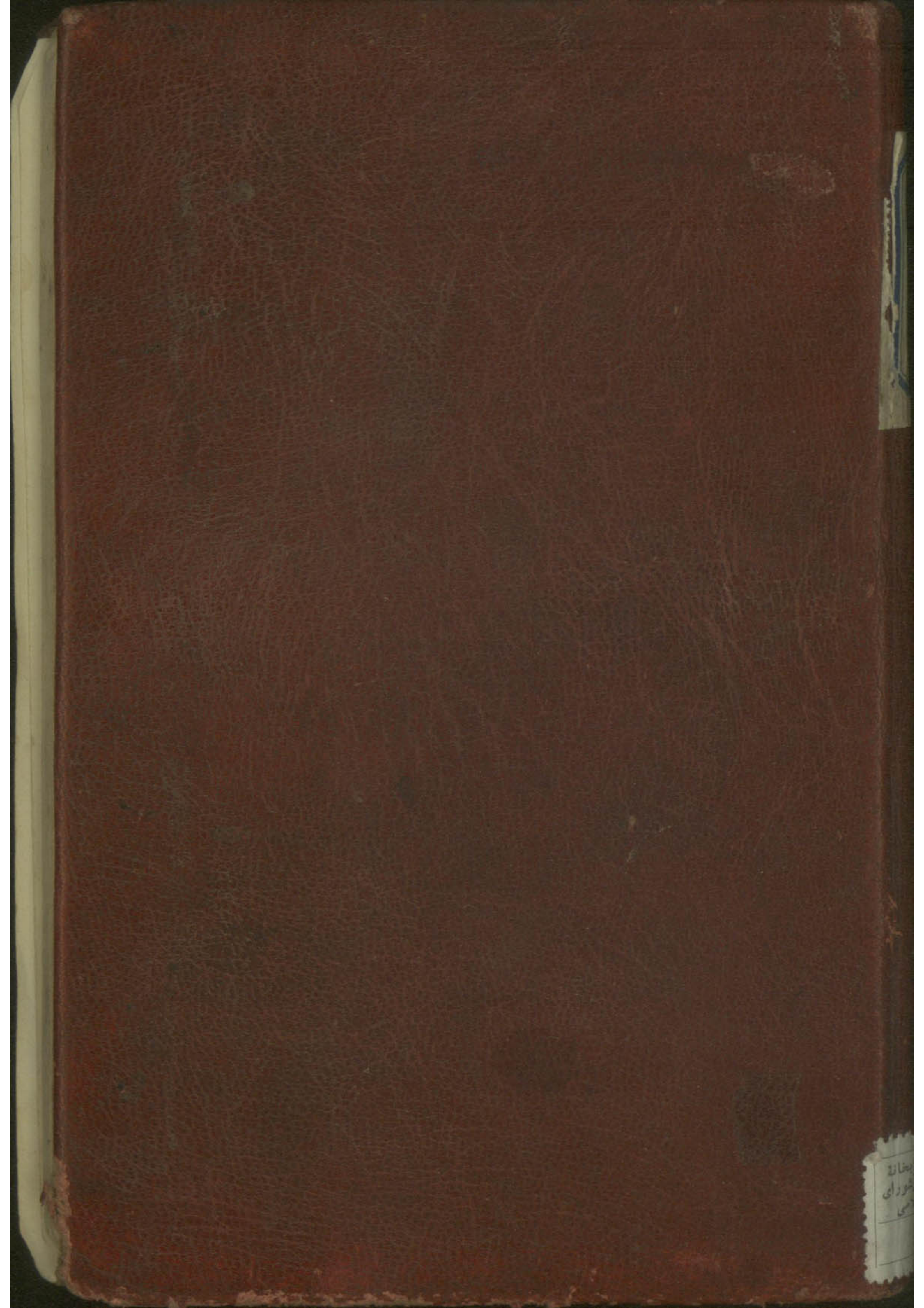
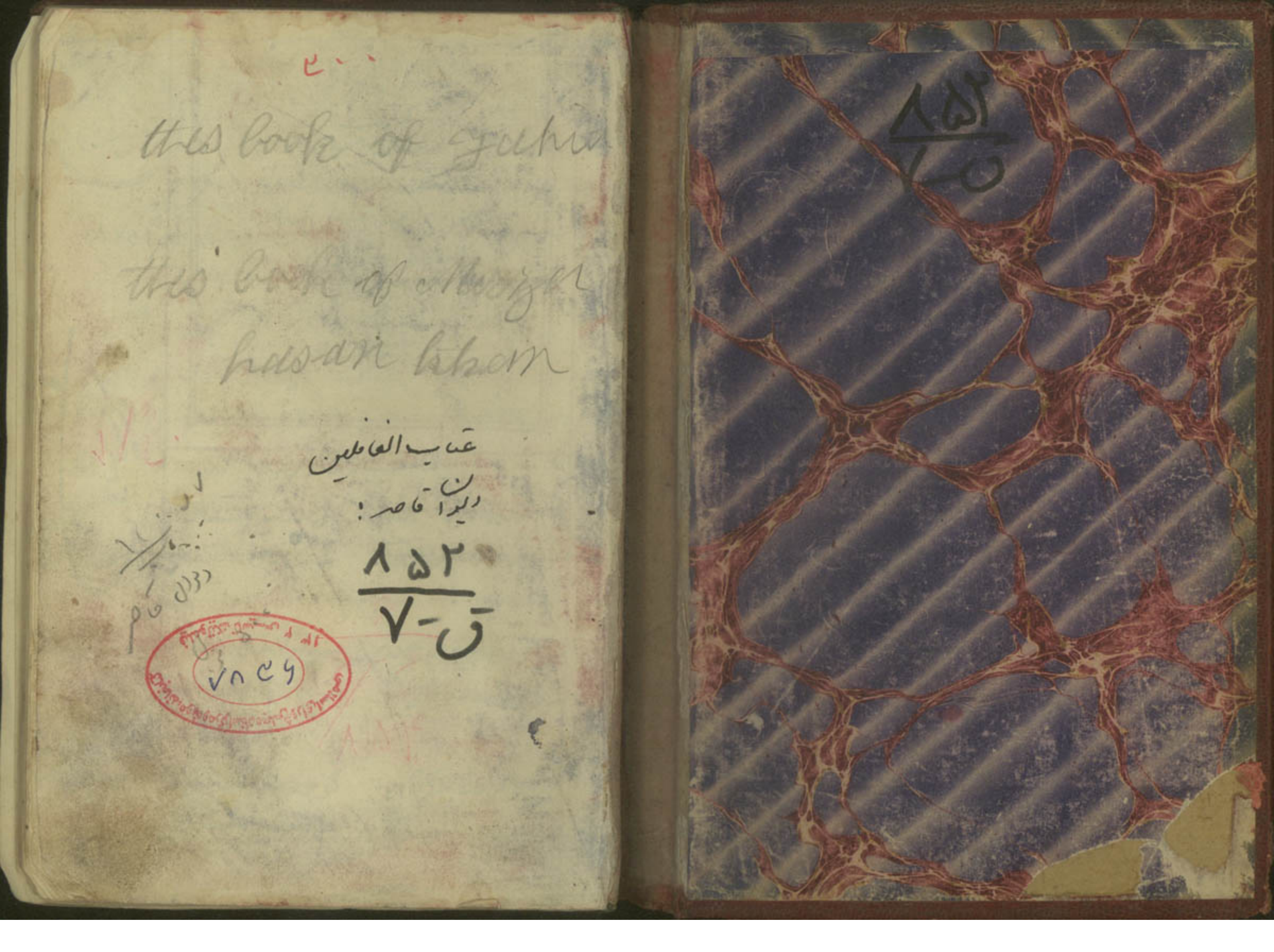
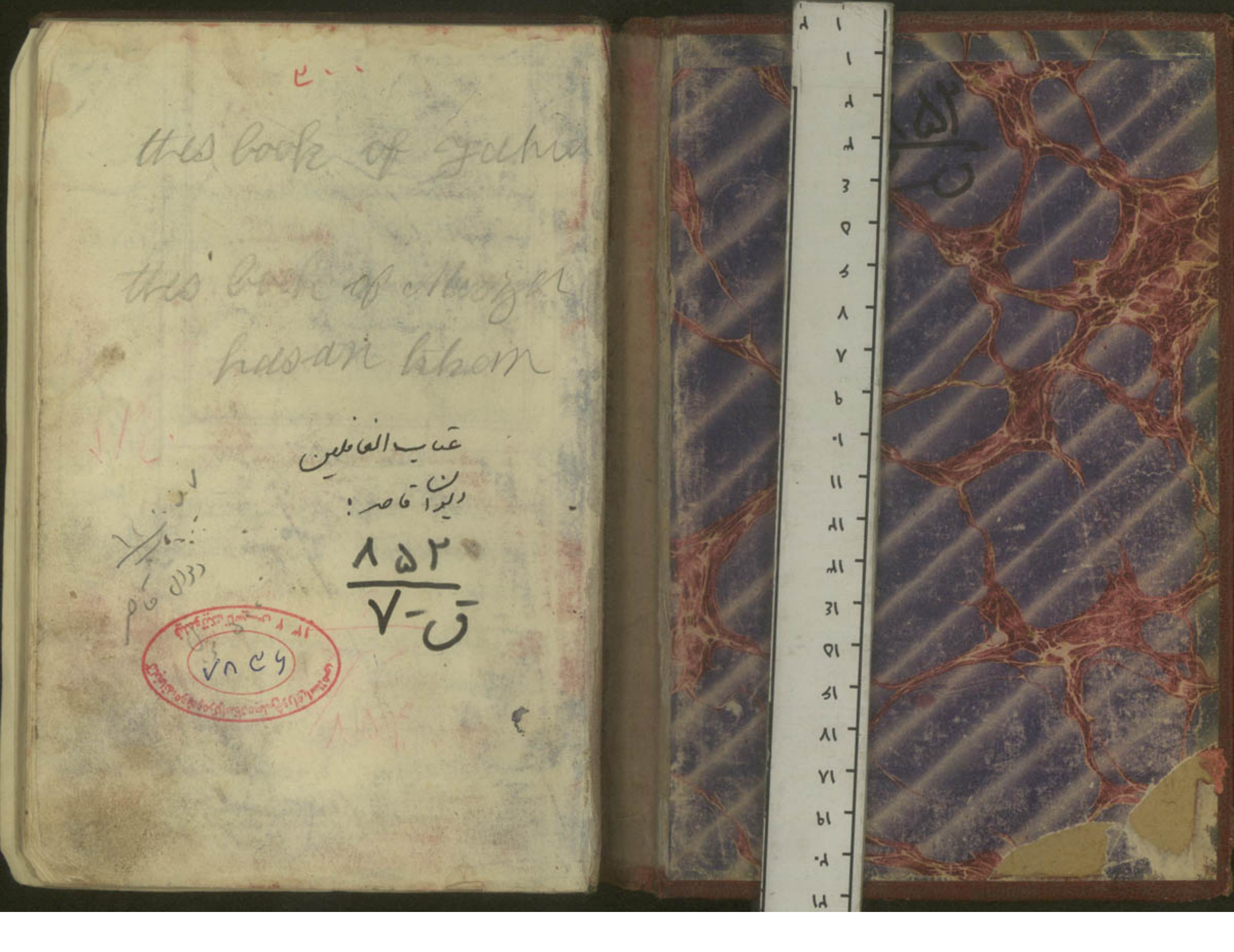
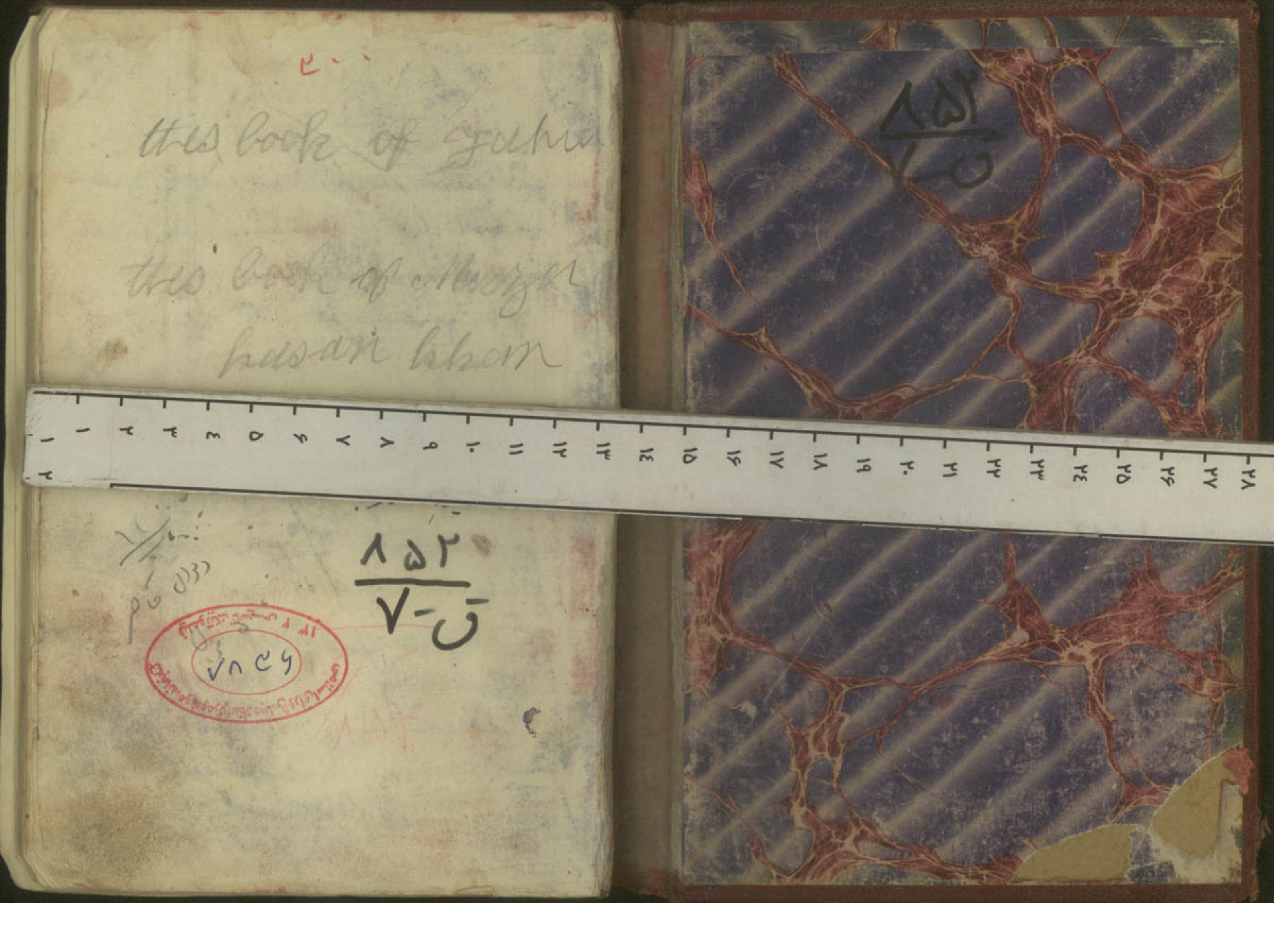
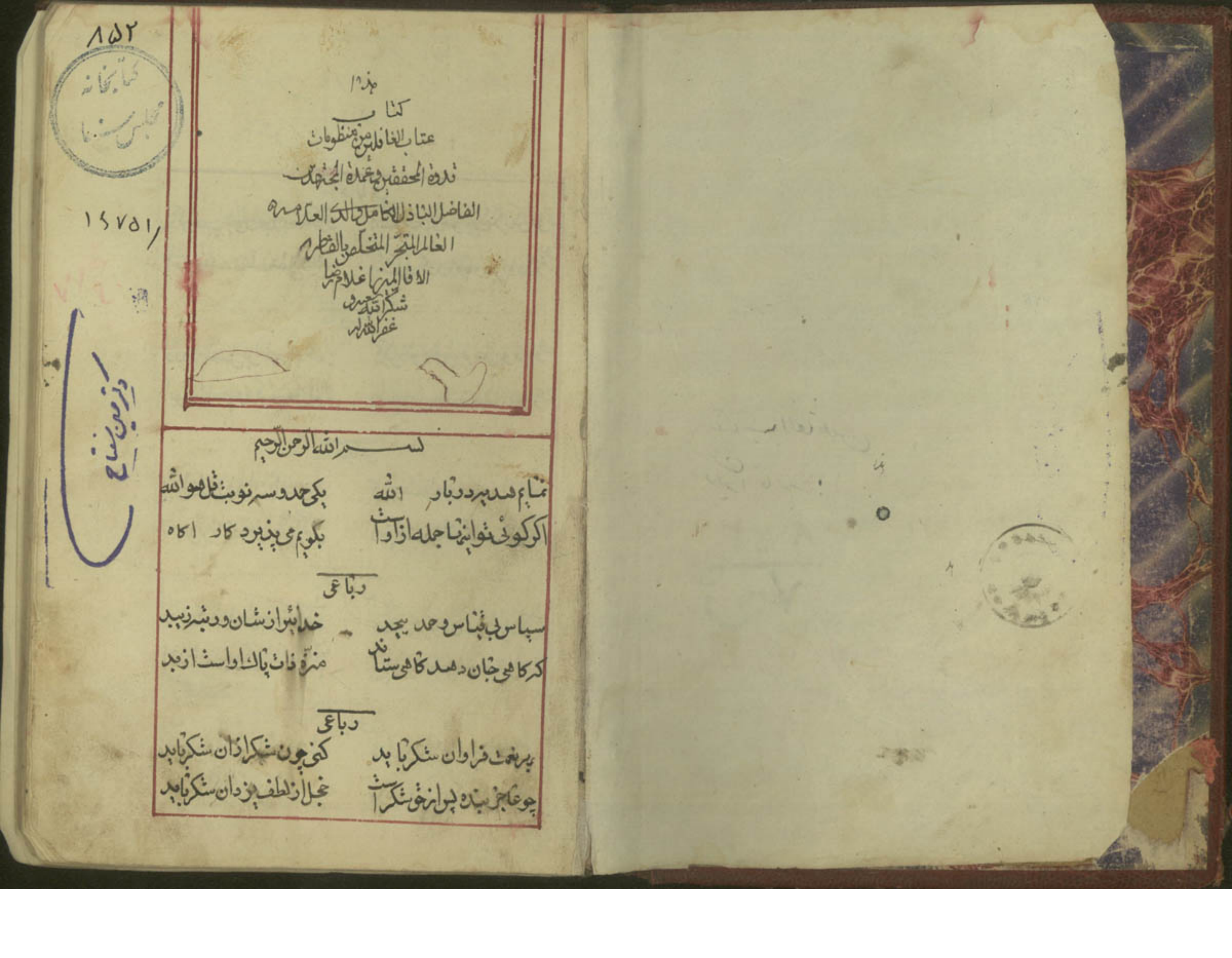



this book of
this book of
hasan khan
عجایب العاملین
دیوان قاصر
۸۵۲
ق-۷


this book of Yahia
this book of Mirza
hasan khan
عجایب العالمین
۸۵۲


this book of Jahi
this book of Mirza
hasan khan
۸۵۲
ن - ۷



هذا

کتاب

عتاب الغافلین من منظومات

قدوة المحققین و عمدة المجتهدین

الفاضل الباذل الکامل و الذکی العلامه

العالم المتبحر المتخلص بالقطره

الآقا المیرزا غلامرضا

شکر الله سعیه

غفر الله له

بسم الله الرحمن الرحیم

تمامم هست پیروی بار الله	یکی حمد و سپر نوبت قل هو الله
اگر گوئی نتوانی تا جمله از آواست	بگویم می پذیرد کار آگاه

رباعی

سپاس بی قیاس و حمد بیحد	خدا را از شان و دیگر زیبد
گر گاهی جان دهد گاهی ستاند	منزه ذات پاک اوست از بد

رباعی

بر نعمت فراوان شکر باید	کنی چون شکر از آن شکر باید
چو عاجز بنده پس از خود شکر است	خجل از لطف یزدان شکر باید

این کتاب از مال آقا میرزا حسن خان

رباعی

ذکر حبیب چون مجد او شکر تو
شکر خدای موجب شکر دگر بود
اما چو نیست علت عقلی اگر علیل
شکری کند دوباره بر او در سزا بود

رباعی

درود متصل بر شهریاری
که گردش حق چو بر حق بود یاری
ابوالقاسم محمد کز نسل او
رسیدش رهبری بر فرق سواری

رباعی

پس از آن بر روان پاک حیدر
که بد شهر علم را او بر او در
سپس بر یازده فرزند پاکش
که نیکانند و از نیکان نکوتر

رباعی

در دیگر قبول حق بود نادعلی است
و رزهٔ دیگر بود طاعت دل یاد علی است
از فرش زمین گرفته تا عرش برین
بر پا همه از طفیل اولاد علی است

رباعی

تا نوک قلم بحکم امر ازلی
ننوشت بساق عرش حق نام علی
ننوشت اگرچه نام شاه لولاک
نگرفت بزودی کمر با جلی

رباعی

محبوب خدا و خلق بالا است علی
از جمله ممکنات اعلی است علی
از بعد خدا و مصطفی آن سرور
این جمله کاینات مولی است علی

رباعی

در وادی خم با امر ایزد زجان
آراسته ساخت منبری شاه جهان
پس رفت بر آن منبر با صوت جلی
از پرده دل نمود افشا این راز

رباعی

بر یاد حسن ز نای آوای سراید
در مدحت او طبع سخن سنج گراید
لکن متحیرم که گویم چه ثنا
زانکه بوهم و فهم و ادراک نیاید

رباعی

در خلقت و خلق و خو حسین چون خاتم
و اداشته دست وقت جود دل حاتم
گر داد علی بسائلی خاتم خویش
بی منت آن خراج یک ملک بدم

رباعی

از خلق حسن هر چه کنم وصف کم است
ور نقل کنم از کرمش موج یم است
از صبر و تحمل اگر گویم من
از بار غمش قامت افلاک خم است

رباعی

برکنز بنشست چو واقف منبر / سازد چه لسان غنچه مدیحش مضمر

بر از صفت حاش اگر نطق براید / دیوانه شود عاقل و عاقل مستفکر

رباعی

چون ناطر از علی شود آبستن / فرزند چو آورد بیارد چو حسن

ور زن دگر آنچه دهر آرد زن و مرد / مولود بمثل آن کجا زاید حسن

رباعی

از نام حسن چو یافت دفتر زیور / نام شه بینوای آمد بنظر

پس خواستمی از او ثنائی گویم / دیدم بود از دهم و گمان بالاتر

رباعی

پس گر چه همی خواستم از نعت حسین / اوصاف کتاب او دهم زیور و زین

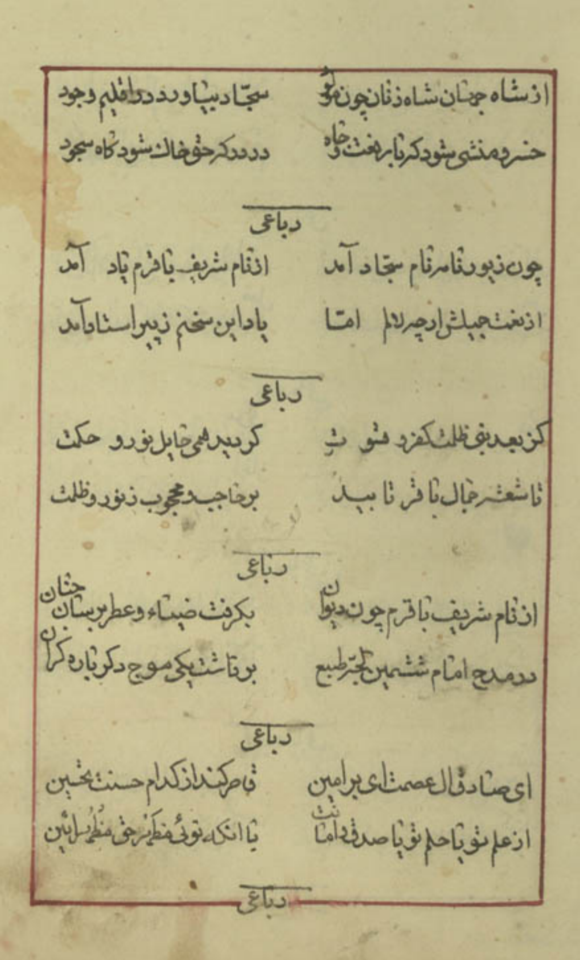
دیدم چو بکوی او غافل را / ره نیست فشردم قدم اندر مابین

رباعی

این نامه و نامه علی زیور و زین / بگرفت چو از نام شریف حسنین

آمد بنظر نام شریف سجاد / بر جای سرشک خون روان شد از عین

از شاه



از شاه جهان شاه زنان چون گوی / سجاد بیاورد در اقلیم وجود

خسرو منشی شود گر با رفعت و جاه / در درگه حق خاک شود گاه سجود

رباعی

چون زیور نامه نام سجاد آمد / از نام شریف باقرم یاد آمد

از نعت جبلش ار چه لالم اما / یاد این سخنم ز پیر استاد آمد

رباعی

گز بعد نبی ظلمت کفر و فتور / گر بیند همی حایل نور و حکمت

تا شعشعه جمال باقر تابید / بر حاجب محجوب ز نور و ظلمت

رباعی

از نام شریف باقرم چون دیوان / بگرفت ضیاء و عطر بستان جنان

در مدح امام ششمین بحر طبع / بر داشت یکی موج دگر باره گران

رباعی

ای صادق آل عصمت ای بر امین / قاصر کند از کدام حسنت تحسین

از علم تو یا حلم تو یا صدق و امانت / یا آنکه توئی مظهر حق مظهر یاسین

رباعی

ای طبع دگر باده باوای حجاز — از پرده دل ساز دمی افشا باز
دانی چو مدیح امام هفتم — اوراق کتاب را بدان حلیه بساز

رباعی

ای باب حوائج ای طبیب امراض — ای معدن جود ای خدیو فیاض
گویم چه مفاخرت که بیشک حاصل — در تحت رواق تواست یکسر اغراض

رباعی

دهان چو گشت معطر ز مدحت موسی — زبان بخویش ببالید زان درود و ثنا
وزین جهت دگران راه شوق کرد آغاز — بمدح خسرو دنیا و دین امام رضا

رباعی

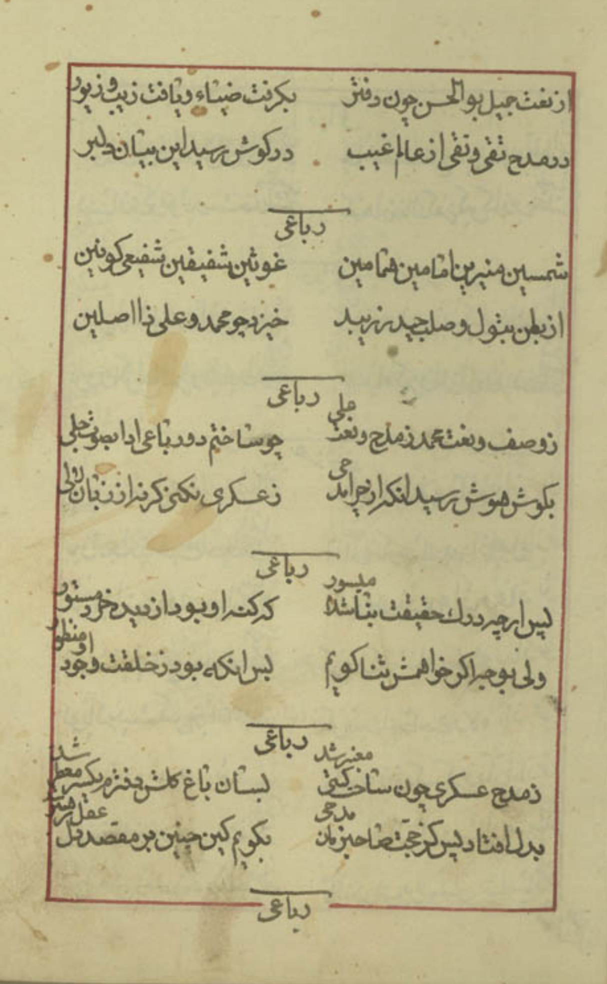
ولی چو پایه جاه و جلال او افزود — بدین نپاید ادراک آدمی برتر
ز نطق گشت از این نکته لال بکر اسد — بمدح نا سزا آن مقتدای جن و بشر

رباعی

چو طوف مرقد او از برای دل کاه — فزون تر است بسی از طواف بیت الله
گر صد هزار از این با یکی از آن همسر — نمیشود که رسیدن ثواب کوتاه

رباعی

از نعت



از نعت جمیل بو الحسن چون دفتر — بگرفت ضیاء و یافت زیب و زیور
در مدح تقی و نقی از عالم غیب — در گوش رسید این بیان دلبر

رباعی

شمسین منیرین امامین همامین — غوثین شفیقین شفیعی کونین
از بطن بتول و صلب حیدر زاید — خیزد چو محمد و علی ذا اصلین

رباعی

ز وصف و نعت محمد ز مدح و نعت علی — چو ساختم دو رباعی ادا بصوت جلی
بگوش هوش رسید انکه ارخرامد حی — ز عسکری نکنی گر ثنا ز نبان ولی

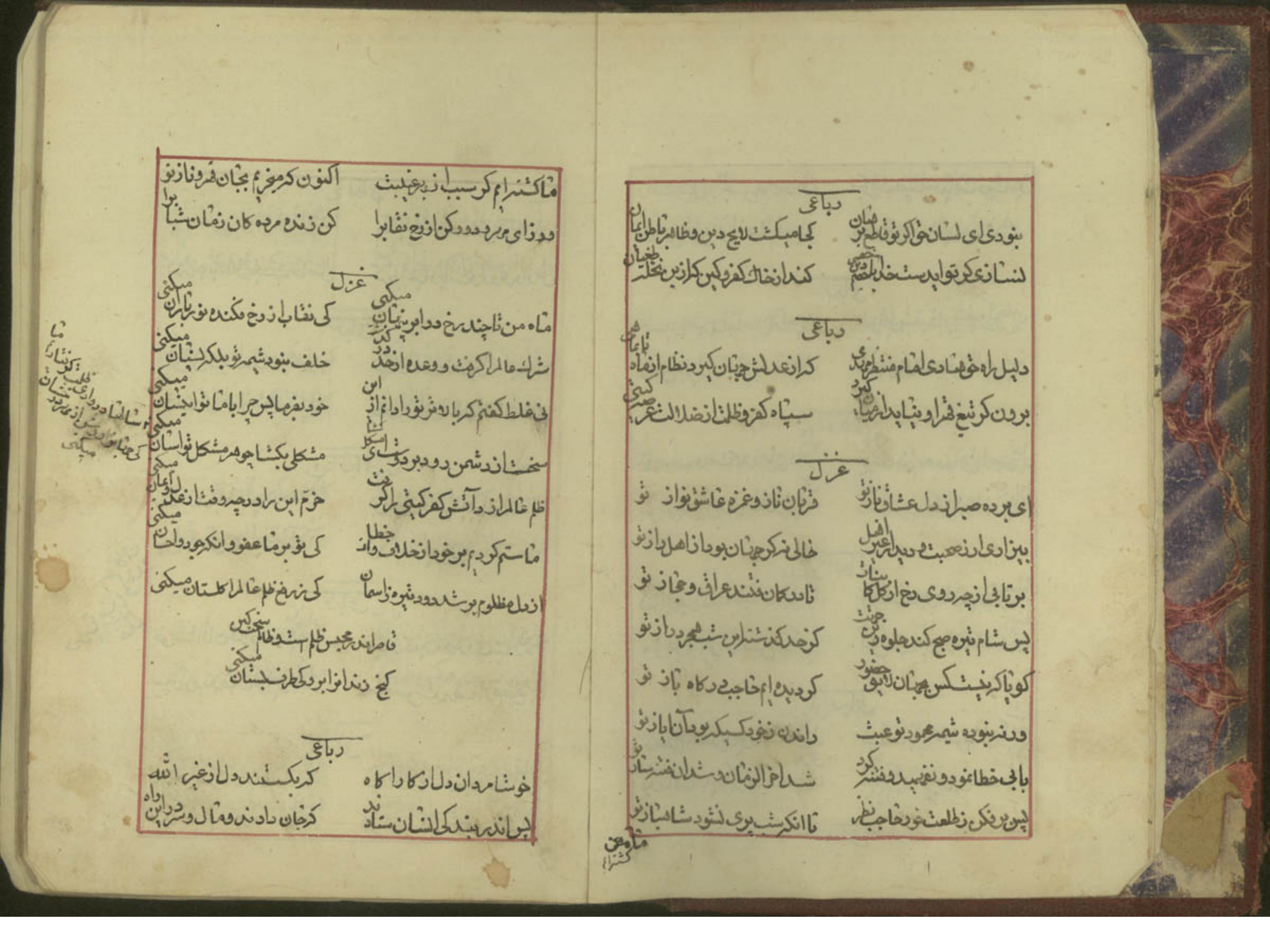
رباعی

پس ار چه درک حقیقت نباشد میسور — که کنه او بود از حیز خرد مستور
ولی بوجه اگر خواهش ثنا گویم — بس انکه بود ز خلقت وجود او منظور

رباعی

ز مدح عسکری چون ساختگی معنبر شد — لسان باغ گلشن چو غنچه یکسر معطر شد
بدل افتاد پس گر حجت صاحب زمان مدحی — بگویم کین چنین بر مقصد دل عمل رهبر شد

رباعی



رباعی

بنودی ای لسان حق اگر تو قاطع برهان — کجا میگشت لایح دین وظاهر باطن ایمان

لسان الغیب گر تو اپدست خدا بالقسم — کند انر خاک کفر وکین کرا زین نخل طغیان

رباعی

دلیل راه حق هادی امام منتظر مهدی — کر از عدلش جهان گیرد نظام از نماه

برون گر تیغ قهر او نیاید از میان — سپاه کفر وظلمت از ضلالت عرصه گیتی

غزل

ای برده صبر از دل عشاق ناز تو — قربان ناز وغمزه عاشق نواز تو

بیزاری از صحبت دیده اهل — خالی نگر جهان بود از اهل راز تو

بر تابی از چه روی رخ از کلاه — تا در کمان فتند عراق وحجاز تو

پس شام تیره صبح کند جلوه در — کوته کند شتاب شب هجر دراز تو

گویا که نیست کس بجهان لایق حضور — کردیده ام حاجب درگاه باز تو

ور نه نبوده شیمه محمود نو عبث — داند به نخوت کیکر بود آن ایاز تو

با بی خطا نبود و نفهمید مغفرت — شد اخر الزمان و شد از نغمه ساز تو

پس بر فکن ز طلعت خود حاجب نظر — تا انکه شب بری نشود شاهباز تو

ما کشته ام که سبب از بهر غیبت — اکنون که مرغ ام بجان فخر وناز تو

دو را ای مرو موعود کن از رخ نقاب را — کن زنده مرده کان زمان شباب را

غزل

ماه من تا چند رخ در ابر پنهان میکنی — کی نقاب از رخ فکنده نور باران میکنی

شرک عالم را گرفت و وعده از حد — خلف بنوده شیمه تو بلکه نسیان میکنی

نی غلط گفتم که با ره نور تو دادیم از — خود نظر ما پس چرا با ما تو اینسان میکنی

سخت از دشمن دور بود دوست ای — مشکلی بگشا چو هر مشکل تو آسان میکنی

ظلم عالم از دو آتش کفر گیتی را گرفت — حزم این را در چه وقت از عدل و احسان میکنی

ما ستم کردیم بر خود از خلاف واد — کی تو بر ما عفو و انگه جود و احسان میکنی

از دل مظلوم بر شد دود تیره زاسمان — کی زنفخ ظلم عالم را گلستان میکنی

قاصر این مجلس ظلم است و خاک [illegible]

کنج دنیا نوابرو کی طرف جنستان میکنی

رباعی

خوشا مردان دل از کار آگاه — که بگسستند دل از غیر الله

پی اند زبند گی انسان شاد — که جان دادند و مال و سر در این راه

رباعی

بود معراج مؤمن گر نمازش   نباید فاقت روانی نیازش
کز قرب یاد او نیست حاصل   گر با اغیار باشد روی رازش

رباعی

زهی انس اگر در درگاه محبوب   چنان از لذت دیدار مجذوب
شدی کو مغز او بتوان کشیدن   خدنگ جان ستان آسان بکلوب

رباعی

نباشد با خدا چون روی رازت   بود چون قالب بیجان نمازت
پس از معراج کار این جماد است   تو و نماز ار پس فکر دراز ت

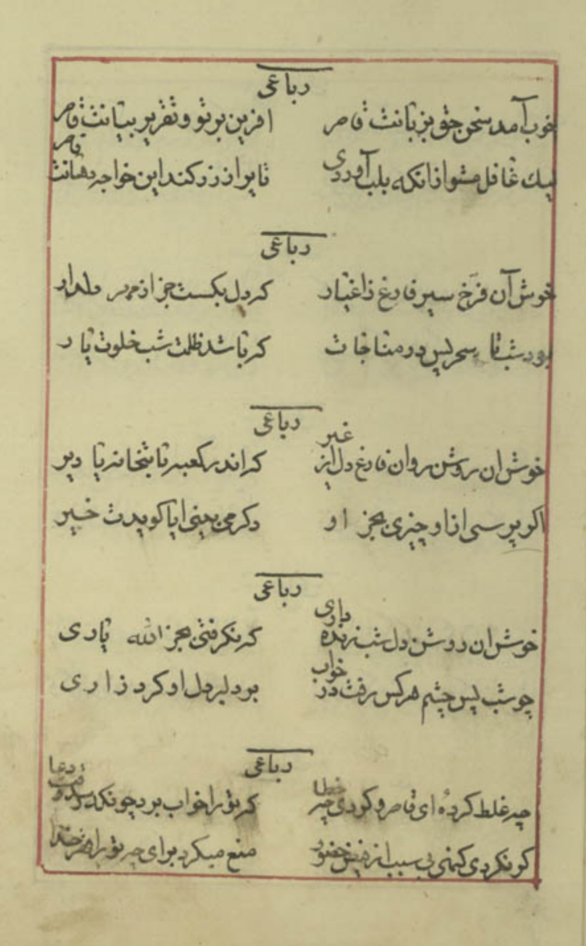
رباعی

خوشا آنان که چون یکبار پرده   عیان دیدند روی شیخ دلدار
سپر کردند جان کز تیر جان گیر   نشستش شد رها از فیض دیدار

رباعی

تو را خواجه کند بنده نوازی مدام   شدی گر بکند بنده با اخلاص تمام
بنده کی هیچ ستیز ار کند این درست   گر عقوبت کندش خواجه بجای اکرام

رباعی خوب



رباعی

خوب آمد سخن چو بزبانت قاصر   آفرین بر تو و تقریر بیانت قاصر
لیک غافل مشو از آنکه بلب آوردی   تا بر او رد کند این خواجه دهانت ظاهر

رباعی

خوش آن فرخ سپر فارغ ز اغیار   کز دل بگسست جز از مهر دلدار
بود شب تا سحر در مناجات   کز باشد ظلمت شب خلوت یار

رباعی

خوش آن روشن روان فارغ دل از غیر   کز اندر کعبه یا بتخانه یا دیر
اگر پرسی از او چیزی بجز او   دگر می‌بینی یا گوید خبیر

رباعی

خوش آن دوش دل شب زنده داری   کز نگرفتی بجز الله یادی
چو شب پر چشم هر کس رفت در خواب   بود لبریز حال او کرد زاری

رباعی

چه غلط کرده‌ای قاصر و کردی چه خطا   گر تو را خواب برد چو نکند سجده و دعا
کو نکردی که نمی بی سبب از بهر خضوع   منع می‌کرد برای چه تو را از خطا

رباعی

کرده ام گرچه زهر جود کنیزی پایان سبت و آدینه و شوال و ربیع و رمضان

لیک مانع چه و حاجب چه شده نادانم تو بیامرز کرم غفاری و واقف قرآن

رباعی

خوش آن دوش دلان جمره بر لب کر تب کنند این در ظلمت شب

ز بیهوده سخن در روز لالند چو شب گردد همی گویند یارب

رباعی

خداوندا چو ما را آفریدی هوای معصیت در ما چو دیدی

نشانی لطف خود گر حاجب ما ندارد خانه عصیان کلیدی

رباعی

بلطف تو در طاعات باز است هدایت گر کنی زنگی ایاز است

وگر رانی ز در در باد محمود ایاز او گوی زان چون گراز است

رباعی

خداوندا از این چاه ضلالت برون خود آر و خود فرما دلالت

گر آشکنه سرانا کی توان سر برون آرد ز چیر اله با آلت

رباعی الهی

رباعی

همی خواهم یکی آگاه دل مرد که بر داند دم او از دلم درد

وگرنه گو سپارم جان بر این حال سپارند آن مسلمانان جر افرد

رباعی

خدایا چون شب است و تار راه است برون بر و میان راه چاه است

کرم فرمای شمعی یا چراغی وگرنه روز ما چون شب سیاه است

رباعی

برای پادشاهی باد بخ بخ کر نفعی داد طاعاتش ببرزخ

وگرنه یا ولایت میتوان گفت ولی راهیت منزل گاه دوزخ

رباعی

بزن بر دامن پیر طریقت دست امید که او تو را رساند بمنزل جاوید

وگرنه نابلد و بیخبر پر خس و خار نهی قدم چه گر بیراهه کرده پید طریق

رباعی

کند گر عابدی یک عمر طاعت نشاند عالم او را دلالت

بود از کار او و وراد و غمارش بطالت با جهالت با ضلالت

رباعی

ذهی پر سبز بختی با ارادت / کر سر بکیم کرد اندر عبادت

دریغ از غفلت چل سالم با / برای ما و دشمن را شماتت

در نهم تحرص بر جمع / مال از برای عیال

رباعی

تا مرا بر چه جمال صفت باز کشی / زحمت بیهده بر راحت اغیار کشی

رنج بر خود طلبی تا کر بعشرت نخورند / شوی رحمت و نت از انجه باشاد کشی

رباعی

آه از انکه کشیدیم بعالم ما رنج / کشت بهر دکران حاصل رنج ما کنج

زنك اندر کف ما ماند دشمن برد / تا خردمند بود عبرت از این حیرت سنج

رباعی

سالها زحمت بیهوده کشیدیم دریغ / راحت از زحمت خود هیچ ندیدیم دریغ

دشمن از خرمن ما زاد سفر ساز نمود / ما از این مزرعه یکخوشه نچیدیم دریغ

رباعی

ای لب بی خبر از سحر کر شب / رنج بر خود طلبی تا کر کند دود طرب

از طرب قسمت او بر اهل ما ز رحمت / بهره اش از بهشت تا هم ترك او است

رباعی
غافل

رباعی

عاقل از عقل چه مقدار توان شد غافل / غافل از مرك چه مقدار توان شد عاقل

عاقل و غفلت و وانکه ز حدیث کردن / نیست کم تا که حدیثی شمری بی حاصل

رباعی

ما بر آدم و خر نیست چو دنبه کوشی / نیستی کر تو حمار از چه سبب بپوشی

کر کشی بار همی بهر رفای دکران / بار خود تا نکه بر زه نظلب و دوشی

رباعی

ای لب بی خبر از مرك کر از طول امل / خشتر و کو فتر خود را کند از سعی و عمل

هست در روز دکر مسکن او خانه کور / کند این کاخ کرا مروز نشتر است حلال

رباعی

هستی آکاه عجب خشتر کری این مال است / حسرت بی خبر از فشر او دنبال است

تو کنی جمع کر وارث کند او قسمت / بهره و سهم تو با سعی عمل اهمال است

رباعی

اینکه بر او طلبی بی خبر با بنك کا / راست ساز ذنب تو نجابت قیامت قهمت

کر خود این خدایا چو بما قهر سید / رحم بر ما کن و پس حکم برو زبن خالد

رباعی

الهی دور کن از ما عدو را　　مده بر ما تسلط فتنه جو را
گر پا بدره بما کرد دزد طرار　　ببر بند در چار راه چار سو را

رباعی

پس از آن ساز همچون دشت ایمن　　دل ما را بود خویش روشن
ببار خویشتنم از لطف او را　　معطر کن دبستان صحن گلشن

رباعی

زبانم را بذکر فرمای مشغول　　بان شکری گردانی هست مقبول
وگر نه خانه‌ام از نفس و ابلیس　　گر هر یکراست صد تدلیس پر کول

رباعی

بده هر عضو ما را بان عادت　　گر گیرد انس از غیبت بطاعت
گر کس غیبت کند عضوی بعصیان　　کند دشمن همی بر ما شماتت

رباعی

دگر آید چو بر ما وقت مردن　　اگر هم سخت باید جان سپردن
ببر با نور بر مان در خانه گور　　گر آسان نیست مرگ و گر خود دن

رباعی

تا که میداشتی قوه طاعت غفلت　　صرف نگذاشت بیاد تو کم یکساعت
گشتم این لحظه گر چون موی تو باریک بدن　　دارم از روی نکوی تو ز غفلت خجلت

رباعی

پیر گردیدم و زین محنت و ویران شباب　　کرد بیرون ز دل شادی و عشرت باب
رفت هوش از سر و تاب از تن و قوه از پا　　گشت سقف و پی کاشانه ما جمله خراب

رباعی

آه از آنکه یکی باد و نان می‌بینم　　گلشن عمر از آن تازه خزان می‌بینم
دفتر ایام ربیع و نفس هیچ خریف　　همچو زنبور عسل برگ کزان می‌بینم

رباعی

اگر بر باد ایام جوانی　　کند انقدر چشم خون چکانی
گر نابینا شود کم هست بنیاد　　ز پیران پرس اینرا گر ندانی

رباعی

ای تازه جوان سرو دمان انچه بنازی　　بر هر چه جوان هست بر رفتار بنازی
سازی بجوانی تو چو این کوی سپری　　با طمع سهی سرو قدان خویش چه بازی

رباعی

حوالی چون بلا بر ما قضا کرد جوانی رفت و پیری رو بما کرد

بسر کردیم با این رنج چندی کر خضر آمد شکیب از کف رها کرد

رباعی

غنیمت دان جوانی را که پیری میکند سراغ از این ز پیری کن که و هر دم کند داد

نظاره چون بجز از پیری اثر پیری برت بهم ریزد صفای چشم و ابینی امکیر اولو

اشاره بفرمایش حضرت پیغمبر علیه صلوات الله الملک الاکبر

بجناب ابوعزر که یا اباذر اغتنم خمسا قبل خمس حیاتک

قبل موتک الاه

رباعی

تا کردن تن بودت روح غنیمت شمار صرف بو هر خس و خاری مکن ای کوهر جان

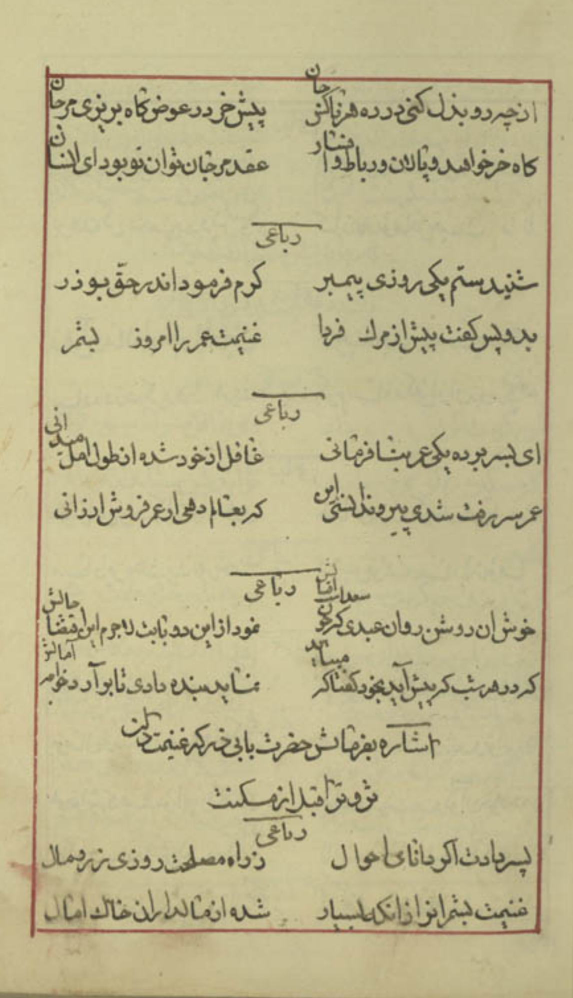
عمر مومن چو ندارد ثمن او را مفروش ور فروشی مفروشش بسفاهت ارزان

رباعی

ایکه امروز نسنجیده بصد شوق و شغف سازی اندر عبث و لهو و لعب عمر تلف

روز دیکر که ترا رفته ز کف سرمایه بر سر و سینه تهی دست زنی دست اسف

رباعی



ازچه رو بذل کنی در دره هر زانکش جان پیش خر در عوض کاه بریزی مرجان

کاه خر خواهد و پالان و دباط و افسار عقد مرجان توان نو بود ای انسان

رباعی

شنیدستم یکی روزی پیمبر کرم فرموده اند حق بوذر

بدو پس کفت پیش از مرک فردا غنیمت عمر را امروز بشمر

رباعی

ای بسر برده یکی عمر بنافرمانی غافل از خود شده از طول امل میدانی

عمر سر رفت شدی پیر و ندانستی این کر بعالم دهی از عمر فروش ارزانی

رباعی

خوش آن روشن روان عبدی که در حال سعادت افزاید نمود از این دو بابت لاجرم این قضا حالش

کردد هر شب کر بیش آید بجود کفنا کر مسابید ثنا پیسند دادی تا بود آمد خواهم آمالش

اشاره بفرمایش حضرت بابی خیر که غنیمت دار

ثروتر اقبل از مسکنت

رباعی

پسر دادت اکر دانای احوال ز راه مصلحت روزی ز زر و مال

غنیمت بشمر از آنکه بسیار شده از مال اندر این خاک امال

رباعی

کرم کردت اگر مالی توانا — اگر هم کور هستی کرد بینا
برون کن قسمت درویش و مسکین — که از کار تو غافل نیست دانا

رباعی

زهی آن مالدار دیر اندیش — که بخشد چون درم در کیسهٔ خویش
بیاد روز دیگر روز امروز — کرم سازد کفی ازان بدرویش

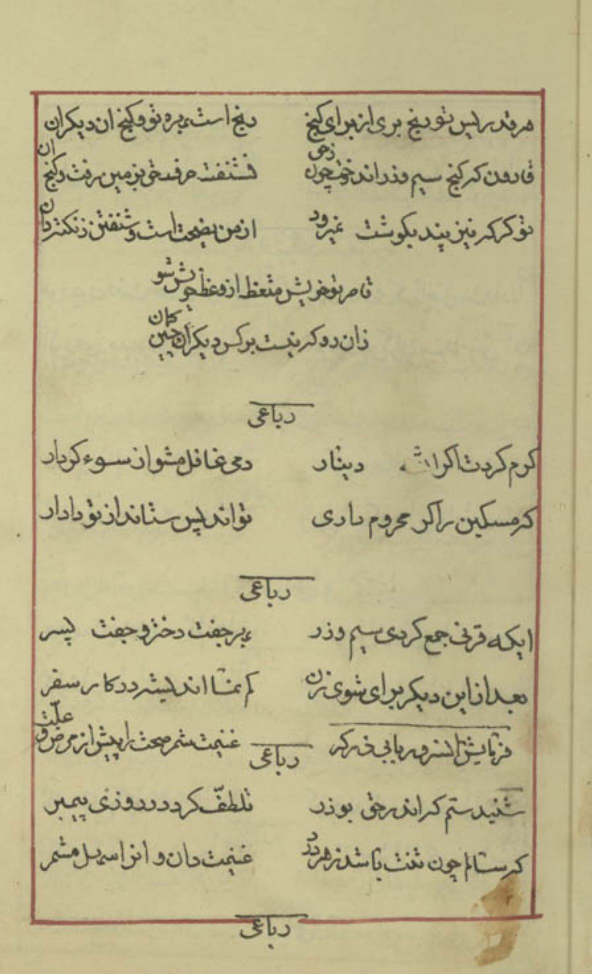
رباعی

ترا ای خواجه گر از راه حکمت — خدا امروز زر کردی عنایت
میارا بزم عشرت بر شرارت — که پس خواهد حساب از تو قیامت

غزل

ایخواجه خود تو خود غم خود و دیگران — غم میخورند زانکه ترا دوستان جان
تو مال خود نه خود بخوری و نه بکس دهی — عشرت بآن کنند ز بعد تو این و آن
هم خوابه که هست ترا این زمان ببر — خواهد گرفت بعد تو آن خوبرو جوان
تا کنون بدید نشو طلبد مرگت از خدا — تا از وصال آن شود دیگری کامران
بیجا مساز غفلت و بیهوده جان مکن — کس جز است کنج غنانی ولی زیان

هرچند



هرچند را پس تو دیگر بری از برای گنج — رنج است بهره تو و گنج آن دیگران
قارون که گنج سیم و زر اندوخت چون زهی — نشنفته‌ای که رفت بزمین رفت و گنج آن
تو گر که نیز پند بگوشت نمی‌رود — از من نصیحت است و شنفتن ز نکته دان
تا مر تو خویش منفعل از وعظ خویش شو
زان دو که نیست بر کس دیگر این چنین گمان

رباعی

کرم کردت اگر ای ... دینار — دمی غافل مشو از سوء کردار
که مسکین را اگر محروم داری — تواند پس ستاند از تو دادار

رباعی

ایکه قرنی جمع کردی سیم و زر — بهر جفت دختر و جفت پسر
بعد از این دیگر برای شوی زن — کم بمان اندیشه در کار سفر
فرمایش انسره‌های بخره که — غنیمت شمر صحت ای پیش از مرض و علت

رباعی

شنیدستم که اندر حق بوذر — تلطف کرد در روزی پیمبر
که سالم چون شیء باشد ز هر درد — غنیمت دان و از اسباب مشمر

رباعی

عتابت کرده دارای جهاندار / زهر نعمت هویدا اگرچه بسیار
ولی صحت که مجهول است قدرش / زهر نعمت فزون باشد بمقدار

رباعی

بود چون نعمت صحت فراوان / کمان داری که ناچیز است و ارزان
اگر دور میبودی تو بسیار / عزیز و بس گران پنداشتی آن

رباعی

درین عالم نصیب من چو شد درد / مکن در عالم برزخ رخم زرد
گرفته آذرم بر جان چو مردی / بفرما سا بر این ناتوان سرد

رباعی

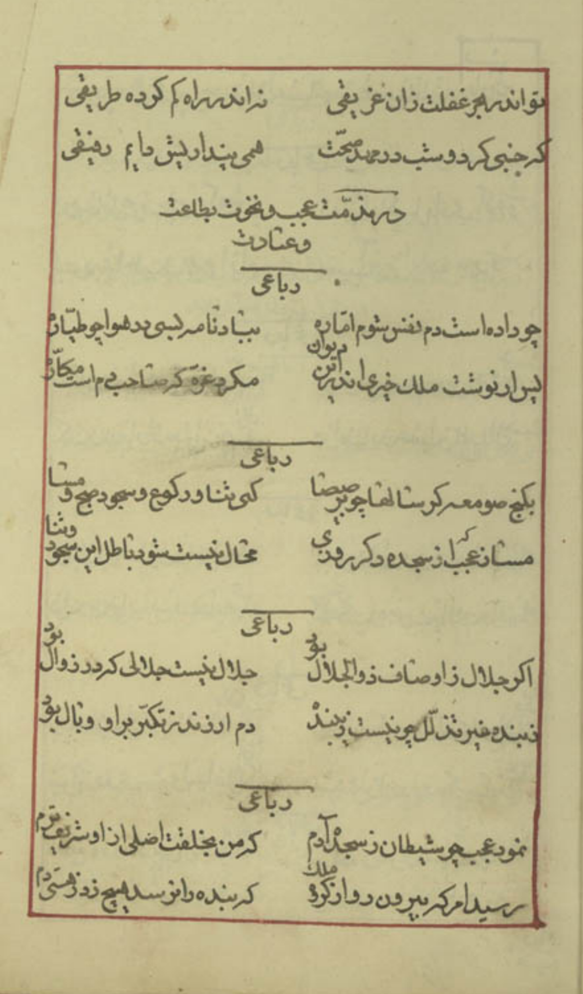
وجودت چون بود سالم ز علت / شمر پیش از مرض او را غنیمت
گر اندازد تو را چون درد از پا / بیا ورد از چشمت اشک حسرت

رباعی

تا هست پیکر تو ز هر علتی سلیم / کن جهد تا رسی بمراد دل ای حکیم
اکنون که ممکن است بسوی مراد / بشتاب پیش از آنکه بر بستر شوی مقیم

رباعی

توانند



توانند بجز غفلت زان عز یقی / نرانند بر راه کم کرده طریقی
کر جنبی کرد و شب در حمد صحت / همی پندارد یش دایم رفیقی

در مذمت عجب و نخوت بطاعت و عبادت

رباعی

چو داده است دم نفس شوم اماره / بباد نامه دیوی در هوا چو طیاره
پس از نوشت ملک خیر اندر این دیوان / مگر و غره که صاحب دم است مکاره

رباعی

بکنج صومعه گر سالها چو بر صفا / کنی ثنا و رکوع و سجود صبح و مسا
مسان عجب از سجده دگر ره دی / محال نیست شود باطل این سجود و ثنا

رباعی

اگر جلال ز اوصاف ذو الجلال بود / جلال نیست جلالی که در زوال بود
ز بنده غیر تذلل چو نیست زیبنده / در او زنده ز تکبر براو وبال بود

رباعی

نمود عجب چو شیطان ز سجده آدم / که من بخلقت اصلی از او شریف ترم
رسید امر که بیرون رو از کروه ملک / که بنده وا نرسد هیچ زد زهستی دم

در بیان آنکه چون دنیا بی‌اعتبار است شخص عاقل نباید باو دل بست

رباعی

بده عاقل بحرف خیر من گوش — ز دنیا دل گسل داری اگر هوش

لبی دنیا طلب بی‌بهره از او — نصیب آخرت را داده بر دوش

رباعی

میان منزل چو جای جاودان نیست — غنودن رسم ره بر رهروان نیست

فکندن بار اگر بیش از نیم روزی — جز افتادن بعقبهٔ کاروان نیست

رباعی

رفیقان سفرای غافل از کار — ببین بستند چون بر راحله بار

تواند زخواب انسان وارمیدی — گر افکنده خرت پالان و افسار

رباعی

جهان بستان دنیا است و ما جو — مکان مکث مردان کاروانسرای

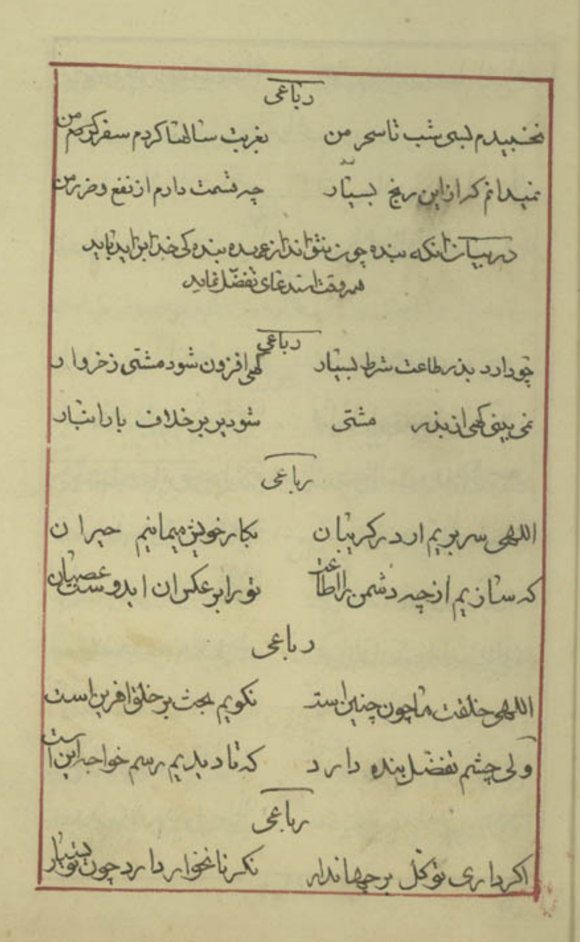
پس از مدتی سوی اهل ازکی — شتبش از آن حدود بکر بباید شد

رباعی

دریغ و درد کز بیچاره انجهان — پیاده بی‌خبر از رسم رهروان رفتم

سفر کننده نا تجربت بخت بخت — کو هنر مانند بقانون کاروان رفتم

رباعی نخسبیدم



رباعی

نخسبیدم لبی شب تا سحر من — بغربت سالها کردم سفر من

نمیدانم که از این رنج بسیار — چه قسمت دارم از نفع و ضرر من

در بیان آنکه بنده چون نتواند از عهده بندگی خدا برآید باید هر وقت استدعای تفضل نماید

رباعی

چو دارد بنده طاعت شرط بسیار — کمی افزون شود مشتی ز خروار

نمی‌بینی کمی از بنده مشتی — شود بر برخلاف بار انبار

رباعی

الهی سر بریم ار در گریبان — بکار خویشتن مانیم حیران

که سازیم از چه دشمن را اطاعت — تو را بر عکس آن از دوست عصیان

رباعی

الهی خلقت ما چون چنین است — نگوییم بحث بر خلق آفرین است

ولی چشم تفضل بنده دارد — که تا دیدیم رسم خواجه این است

رباعی

اگر داری توکل بر جهاندار — نگر نانخوار دارد چون تو بسیار

غم بیهوده در روزی نه روزی مخور رضا من بود دارای دادار

رباعی

ز ضعف عقل حیرانند قاصر ازین حالت پریشان است قاصر
که در قانون امور دین و دنیا نبود دانا و نادان است قاصر

رباعی

برای امر دین دانای حق بین نموده فرض بیهوده ره چنین
نکرده فرض بهر رزق تا موق چرا ما را بود بر عکس آیین

در فضیلت علم بر عمل چو آنکه علم بمنزله روح است و عمل بمنزله جسم و شبهه نیست که روح از جسد شرف و عزیزتر است

رباعی

جهان یکسر ز غفلت هالکانند جز آگاهان که راه دارا لکانند
همه خلقند در بیدای حیرت بجز ایشان که رهرا سالکانند

رباعی

چراغ راه حق چون علم ناس است کجا جاهل ره و بیره شناس است
زند هر جا قدم پس بی چراغ او سپهر در چشم او همچون بلاس است

رباعی

عمل

عمل جسم است و بر او علم جان است روان چون تن نزار و استخوان است
عبادت بهره روح است نه جسم که بر این قسمت روحانیان است

رباعی

اگر بی معرفت سازند زراعت بعمری عابدی بنده عبادت
نباید نیم جو حاصل برایش در آید چو محصول قیامت

غزل

افتاد دوش طرح سخن چون به بزم ما بر استماع خیر یکی پیر زد صلا
تا کرد دلی کرفته دل از اهل خانقا آمد به درس شیخ و بمدرسه کرفت جا
کفتش کسی بکو چه تسبیکانه یافتی کز آشنا بدین فن مرود شدی جدا
کفت آن سالغ راه کند از برای خویش این از برای آنکه شود بلکه رهنما
پس این نجات خود طلبد آن نجات غیر بنگر میان این دو بود فرق تا کجا
این سعی میکند که کشد رخت خود ز آب آن جهد تا نجات دهد صد غریق را
پس جان من همی مطلب حظ خویشتن راحت برای خلق طلب تا عوض خدا
فردا که بندگان هوا جمله مفلسند بر هم دهان قاصر ناصح تو دا جزا

رباعی

بلاء بی نور دود از اهل دانش | چو دد بیراهه پوید آفرینش
هر آنکس خویش را در چاه غفلت | ببیند خویش را ساند نکوهش

رباعی

چنان کورند و بینا اندر آن نخست | هر ایزدی کر از دانشوران نخست
شود پس عالمی که نور باران | چو جاهل هست کور از خاطران بخت

بیانی از نصایح هادی سبل سیدنا الصفی و مولانا البهی آقای حاج میرزا
محمد حسن شیرازی مد ظله العالی در وقت پیروی حکم قدس
اهل ایمان در نجف اشرف و توجه بجانب کرمان

سلام من بر آن روشن روان باد | که در روزی جزا امیدم چون باد
نزاهت گفت داری گر سعادت | بکن در گوش چون در این حکایت
مخوان الا به ره بنیاد درس قرآن | که خندد بر تو و درس تو قرآن
که گر آن مد و لین و قلب و ادغام | ببندد از تو انها چار سودام
نبخشد سود اندر حق مکاد | که خیر الناس کرین باشد چنانکه
بخوان علمی که حال آرد برایت | کند تحسین بر آن حالت خدایت
بخوان علمی که بعد از ذره کانی | تو را بخشد حیات جاودانی

گر مردا

گر مردم جمله امواتند و احیا | گروهی پارسا از دانا
و گر نه گر تو را از درس مقصود | بود از ناکس و کس یافتن سود
دنیا برسر فراز از عجب و نخوت | که عالم است بر جاهل شرافت
اجل اینک را اندر آستینت | که رفتن سخت گیرن اندر کمینت
هزاران آرزو دیت مانده در دل | همی گوید تو را پیوند بگسل
هنوزت هست در دل سال الیبا | بمانی و بر بینی مرگ اعتبار
شوی از طول مدت شهره شهر | تو را خوانند خلقی حجت عصر
که در غفلت همه عمرت سر آید | اجل ناگه بتعجیل از در آید
فشارد پس گلوی را چنان سخت | که بر گیرد روانت از جهان رخت
سپاری جان بچنگ مرگ ناچار | تواند ختم واند هر [illegible]

مطلع حکایت عالم زاده که با رفیق بد نشسته و بجوی و حصلت ناهل
بر آمده پدر خود را مفتضح نموده و با نصیحت پدر نفقه
مزبی با و کرم فرموده و اخراج بلد نمود

شنیدم از لب شیرین دلبر | حدیثی در حلاوت همچو شکر
که دیدی سلف [illegible] نکته دانی | ادیبی عالمی روشن روانی

خدادادش یکی فرزانه فرزند | بخُلق و خَلق دلبند و هنرمند
باو پس چشم الفت زین جهت دوخت | که و بیگاه از هر علمش آموخت
بحد رشد داخل چون جوان شد | بر و والد و نزد دود آسمان شد
رفیقش شد یکی فاسق جوانی | که می بد ختر اندستش جوانی
بیکدیگر چو دل بپیوند بستند | برای معصیت خلوت نشستند
زیاد بد شد آن آزاده دهر | باندک وقت کاری شهره شهر
بهر جا پس نشستند اهل دانش | همی کردند عالم را نکوهش
که با بد نیک خلوت کی کند از | کبوتر کی کند با جغد پرواز
پس آن عالم که و بیگه ز رافت | پسر را لاجرم کرد این نصیحت
که چون با بد نشینی خوش ترا کم | کنی فرزند از انظار مردم
مکن زین بعد با بد هم نشینی | که مالد چون ترا بر خاک بینی
پس از ذلت بود دشوار عزت | چو بعد از گمرهی چندی هدایت
غرض از بهر یابی گاه و بیگاه | پسر فرزند را چون کرد آگاه
که بعدی با بد از بد خوی مردم | که تا شد بد عمل بدتر نگیردم
نداد این پند هم اصلا بر و سود | در دانش زد بکر باب نکشود

امرکردن

امر کردن عالم پسر را که چون خامی سفر کن چندی تا پخته شوی

که چون خامی سفر بنمای چندی | که شاید از سیاحت پخته گردی
چشی از تلخ و شیرین زمانه | که دانی این جهان دارد سرانه
پسر آن با تجربت پس از محبت | گرفت از بهر او اندک نهیبت
برون ناچار کردش از دیارش | که کم افزون نکرد اعتبارش
پسر هم لاجرم با سینه ریش | قدم بیرون نهاد از کشور خویش
دو روزی پا بهر جا لاجرم زد | قدم در مسجد و دیر و حرم زد
چو چندی زد قدم در هر دیاری | کف پا سود بر هر نوک خاری
نماند از آن نهیبت هیچ بر جا | وجودش لاجرم شد چون مقوی

وارد شدن عالم زاده بشهری و دیگرگون حالت اهل آنرا یافتن و از جهت سؤال کردن و جواب شنیدن که اهل این شهر را از زاهدی ارادت کاملی و امروز آن زاهد از صومعه خود بیرون نمی‌آید بجهت عاقبت

که شد در کشوری وارد یکی شب | که مسند کوفه در تاب و در تب
نبودش آشنا چون اندر آنجا | بکنج مسجدی بگرفت ماوی
شبانگه تا سحر که خوار خفتید | سپیده دم جهید از خواب و نالید

که دیدی اسمان با من چها کرد | جدا از آن محبت اشنا کرد

که در اصلاح من کوشند یکچند | بگوش من نکرد اصلاحش پند

غرض نالید از هجران و دلخون | ز مسجد لاجرم زد گام بیرون

بیامد پس چو اندر طرف کشور | بپا دید آن یکی اشوب محشر

بهم ریزانده هر سنخ مردم | که جای پا و سر میبند ز هم گم

بپرسید از یکی کاشوب هر دا | درین شهر از چه امروز است برپا

چه رو داده برای چه است این شور | که در ملکی دگر این نیست دستور

بدو گفتا یکی در کشور ما | یکی عابد بود بی مثل و همتا

برون ناید ز خلوتخانه بار | بجز در هر مه آن ماه یکبار

در آن روزی که بیرون آورد سر | شود آن روز همچون روز محشر

که خیر خلق از آن خیر مطلق | نماید مسئلت از درگه حق

بود امروز هم آن روز معهود | کز استدعا کند عابد ز معبود

هم این اجماع هم باشد از آن رو | که باشد فرض پاس حرمت او

بتعظیمش بوضع و رسم طاعت | برون از شهر هم سازند خدمت

شنید این چونکه پیر کار خورده | روان با جمعیت شد دل فسرده

همی رفتند

همی رفتند و رفت آن از قفا فرد | ز کشور تا بر آن پارسا مرد

چو دیدند آن جماعت پارسا را | ادا کردند آداب و ثنا را

درود مصطفی از عرش بر شد | معطر از تحیت بحر و بر شد

ادا کردند آداب عبادت | بسی کردند خیرات و مبرات

وز آن خیرات هم سهمی برغبت | باو دادند بر تحصیل قربت

دعای خیر هم بهر بریه | نمود آن عابد نیکو سجیه

متفرق شدن اهل شیراز و عابد و در شب پیر رفتن از آن صومعه و با او مکالمه نمودن عالم تازی

شب آمد گشت پنهان مهر بی فر | همی سیاره پاشید از بر مه

بسوی شهر رو کردند مردم | ز چشم خلق شد مرد خدا گم

بخلوتگاه عابد کرد ماوی | خلایق هر که هر جا داشتی جا

کسی باقی نماند اندر بیابان | جز آن سرگشته سر اندر گریبان

که گفتی بود از آن صومعه بخت | بدو گفتا مگر ای بی نوا رخت

پس از پاسی ز شب چون گردش فرد | برون از صومعه شد پارسا مرد

نظر برد و وی آن کرد پیر آن | تماشا طلعت ماه درخشان

شهی دیدم از سریر سلطنت بخت | فکنده خوار بر خار و خشن تخت
مهی کز آسمان رفعت اختر | بذلت داده جا بر روی اغبر
بدو گفتا اگر کین کوثر چران | مکان بگرفته اندر بیابان
نهال نوبر باغ بهشتی | که سر تا پا چنین فرخ سرشتی
سر برج که شمع چه محفل | که از نور تو روشن میشود دل
بپاسخ گفت حیران و غریبم | علیل و دردمند و بی‌طبیبم
رسیدم چون ز راه دور اینجا | فکنده زحمتم یکباره از پا
که گر کنجی بود باشم از تو دستور | چو بر گیرم بگیرم نور از نور
ندادم چون کسی باشد اگر خیر | مرا با خویش ده جا اندر این دیر
چو این بشنید عابد برد حیران | دمی بر بست دم سرد گریان
که آن زیبا پسر گلچین اندام | ره دل زد همی از هر دل آرام
بالحان حجازی کرد عنوان | یکی آیه که چون بد روح قرآن
بمغز پارسا قوت چنان داد | که رخصت بر مراد او ز جان داد

سر آغاز شدن عالم‌زاده با عابد بصومعه و حایلی بر روی چشم او دیدن
و از باعث او سؤال کردن

جوانرا

جوانرا گشت چون مقصود حاصل | شد اندر صومعه با پیر داخل
بهم پس رشته تألیف بستند | گروهی گه همی با هم نشستند
چو بد آن نوجوان علام و فهام | بعکس آن سال خورده جاهل و عام
ز تحقیقات آن شد بهره‌مند این | که دایم داشت صحبت بر شه از دین
و زین ره دید چون بس چند نوبت | که میباشد دو چشمش پرده غفلت
یکی از عیب و از علت سلیم است | دگر یک حایلی بر او مقیم است
بدو گفتا بفرما چیست حکمت | که این حایل بود دایم بچشمت
بیان کن آنکه بالخلقت چنین است | و یا بالعارض این از باب دین است
بپاسخ گفت عارض نیست اصلی | ولی تفصیل عاری زاست فصلی
گر دیدم چون خدا اینست بدن | مگر بر چشم دادن بهر دیدن
برآید این عمل از یکی چشم | نمودم بر دگر یک زین جهت خشم
که او را ساختم باطل بقطران | نمودم محو او را سهل و آسان
که بر او گر نمیکردیم اجحاف | بما میرفت بیشک ظن اسراف

پاسخ دادن زاهد که حایل بر روی یک چشم از جهت ترک اسراف است و تعرض
کردن عالم‌زاده بر او چون غار زهد بیت فساد غسل که در هنگام جنابت فرو شده

باطل است عمل از هر کس وی بقیه حکایت عابدزاده

بشنید این جوان دانشور دین ... بپرسید آنکه چندی کرده این

بپاسخ گفت عمری این چنینم ... که اندر کرده خود خود ببینم

بگفتا گوی در این طول مدت ... ترا عارض شده هرگز جنابت

بگفت آری ز حد بیرون فزون تر ... گه و بیگه مکرر بر مکرر

چو این بشنید آن دانای کامل ... فرو در حیرت شد از کردار جاهل

بدو بگفتا اگر یکسر این عبادت ... بران باشم که میباشد بطالت

دگر باره بدو پرسید تفسیر ... بکن از حالت تغسیل و تطهیر

که حایل را بوقت غسل حامل ... بدی یا آنکه میکردیش زایل

بگفتا نی مگر دارد ضرورت ... که حایل شود غسل جنابت

چو این بشنید دانای درایت ... بگفت این طاعت تو نیست طاعت

نما نجاست کی نماز است ... که کوته نیست این صحبت دراز است

نباید عابدان وقت عبادت ... که خود را پاک سازد از نجاست

تو ای آلوده اندر غایط و دم ... از آن ترسم نخواهی جا اگر دم

کرام الکاتبین های عبادت ... بدیوانت نویسد بس ضلالت

نویس

نویسد یکسر ز طاعات گذشته ... که یکسر آن ضلالت بر تو گشته

ز سر گیر آن نماز و آن ثنا را ... قضا کن بعد از این از خود خدا را

ز تعلیمش پس آن عابدزاده ... عمل را کرد با علم و اراده

و زان یک مسئله کو را بیاموخت ... خدا بر وی هزاران اجر اندوخت

که آمد در همان شب در منامش ... رسول راستان خیر الانامش

که دلخوش دار کز این فعل راضی ... ز تو شد بابت از فعل ماضی

خدایم کرم فرمود زین باب ... یکی گنجی همه سیم و زر ناب

بود آن گنجم آنجا نشان دار ... شکافان موضع و بین لطف داور

چو این دید آن جوان از خواب برجست ... بیامد بر سر آن گنج بنشست

بعابد گفت دیدم خواب اکنون ... که در اینجا یکی گنج است مدفون

پس آورد در بر بیل و کلنگی ... که بیرون آورم خود را ز تنگی

چو این بشنید عابد از دل و جان ... شتابان گرد حاضر این بر آن

زمین را پس ز هم بشکافتندی ... همان گنج نشان را یافتندی

بعابد گفت پس عالم کز این زر ... تو هم بردار سهم خویشتن بر

که این دینار چون قدرش فزون است (بیش) ... نداند بر او حال تو چون است

بیا تخم کفتار داکی نکورای — تمام زد تو دانا را کوارای

کم است این به بر توای چرب زبان یار — مرا فیض ملاقات تو بسیار

پس ان زیبا جوان کلی چو در نج — بسر برد و ببرد از د نجم کنج

بسوی شهر خود برکشت فیروز — کرنا عمارت پس از بعد شب روز

نهال عمرهم افزون ز تحدید — دهدان برکر شوان هرکس چید

پدر از دیدن فرزند شد شاد — نهال باغ امیدش ثمر داد

در بیان نیکی بخلق خدا و فا پیدا کن

رباعی

نیکی بنما بخوی پریشان و بینوای — تا یابی از خدای مضاعف عوض جزای

زیرا اگر جود بنده چو بر بنده میکند — لطف خدای بین کر چه میسازد اقتضای

رباعی

ای برزه کو پسر اکرت هست هوش ورای — اول نکر جواب و زمین داد اقتضای

انکه با اقتضای بصد سعی و اهتمام — بذری بریز و ساز طلب حاصل از خدای

رباعی

نیکی است بذر نیک و بدی بذر آن بد — هرچند این دو دو ز تو در باره بدان

پس بذر نیک کار بنیکی کردد عوض — ان حاصلی کشی که خیر است بوامان

خدا

خدا چون خالق و مخلوق خلقند — و زین ره پیوند این بین است پیوند

تو کر احسان کنی و بنده اغماض — کجا باشد تغافل از خداوند

غزل

فرزند کو کر هست تورا کوش آدمی — بنشین و کوش کن بکلام پدر دمی

کوید بتو پدر اکرت داد کرد کار — مالی مکن مضایقه دیدی کو آدمی

زیرا اگر خلق کشته ددم چون بروای این — کو دد چو این تلف چه بود غیر درهمی

از این کذشته چون تو نکوئی کنی بخلق — خلاق خلق با تو نکوئی کند همی

تو کر دهی براه خداوند یکدرم — هفتصد درم بنزد خدا نیست عالی

وه زان معامله کر دهد مشتری نهاد — دینار تا اکر سلعه فروشی با و کمی

من کفتم انچه بر دلم کرد اقتضا — تو نیز بشنوا ورنه پس از من تو داغمی

نبود جز انکه ادچه نمودم مخالفت — فرمان و پند مثل تو جان سوز همدمی

قاصر بر است حرف شنو کر پسر بود

در کوش او چو حلقه کلام پدر بود

رباعی

دهی نخلی که نامش نخل نیکی است — کر خوش بر همی او نخلی دکر نیست

چه کو دیدی چو او از بعد عمری — درختی بر دهد کو از کرو چیست

رباعی

کنی گر بخت عرض نهالی / چو بر آرد ببارد چند سالی
ولی آرد نهال نیکی آن بر / که هرگز نیست از بیرش زوالی

آورده‌اند که لقمان بر پسر خود وصیت کرد و گفت یا بنی قرض دادن و حاجت
مسلمانان را بر آوردن در دنیا بهترین عملها است و بر آنکه در قرض دادن
ده حسنه و در دستگیری کردن ثواب عظیم است ای فرزند هر حاجتمندی که
پیش تو آید بقدر مقدور حاجت او را بر آور و از خود نا امید مکن که هر کار نیک
نیکی که از برای خدا با کسی کند حقتعالی ده برابر با و در دنیا عوض دهد و گاه باشد
صد برابر بیابد نقل است که هر که از لقمان قرض خواستی بدادی و منت از او نداشتی
و شکر این نعمت بجا آوردی و مردم از شهرها برای قرض پیش او آمدندی تا آنکه
در بعضی از اوقات شخصی نزد او آمده گفت یا حکیم من سوداگری بودم متمول
حال تمام مالم بتاراج حادثات رفته و اکنون چیزی در دست ندارم و از من
کسبی و صنعتی نمی آید و از تو بقرض حسنه میخواهم که مایه خود کنم لقمان هزار درهم
با او داد پسرش گفت ای پدر این مبلغ را بیگرو و ضامن میدهی شاید این مرد
منکر شود لقمان گفت ای فرزند من این قرض را بخدا امید هم کرده‌ام کلام خود

فرموده

فرموده است من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا فیضاعفه له اضعافا کثیرا
من بفرمان خدا نیکی خود را میکنم با او و بخود امیدها میدهم و سودها خواهم یافت
پس آن مرد درمها را بر داشت بولایت خود رفته بتجارت مشغول شد و سود
بسیاری بهم رسانید و مدتی برین بگذشت [illegible] لقمان
پسر خود را گفت ای فرزند در سفر خاصیت بسیار است اکنون بفلان شهر رو
و زر خود را بستان پس اسباب سفر مهیا کرده در وقت خروج لقمان گفت
ای فرزند این چند کلمه را از من بر سبیل پند بشنو و بدان عمل کن اول آنکه
با مرد کم سال جهان ندیده پرهیزکار صحبت مدار و آمیزش منما دوم آنکه پند مرا باش
و سخن پیران را بشنو و از حرف پیران بیرون مرو و هر چه گویند بدان عمل نما دیگر
آنکه در سایه درخت میوه دار خواب مکن سیم آنکه چون بآن شهر داخل بشوی
در مکان و جای سوداگر منزل [illegible] چهارم آنکه اگر زن صاحب جمالی صالح داری
تو را بخود بخواند فریفته او نشوی ای فرزند این چند کلمه را در دل خود نگاه دار
زنهار که از سخن پیران بدر نروی پس پسر او وداع کرده بیرون رفت
چون چند روزی راه رفت ناگاه پیر مردی باو رسید بعد از آنکه یکدیگر را
ملاقات کردند پیر پرسید که ای جوان بکجا میروی پسر لقمان گفت بفلان شهر میروم

پیر کفت من نیز انجا میروم و با تو همراهم پسر کفت زهی دولت القصه با هم خوش
بر آمدند پسر کفت الحمد لله که مرا با چنین پیر خوش لقائی رفاقت واقع شد
که یک لحظه صحبت او غنیمت است نصیحت پدر بخاطرش رسید چون
چند روزی راه طی کردند ناکاه بپای درخت میوه داری رسیدند
در انجا نشسته با هم صحبت میداشتند پس پیر کفت ای پسر لحظه بخواب
استراحت کن تا اندام تو از کوفت راه بیرون آید پسر خواست بخوابد
باز نصیحت پدر بخاطر آورد که در پای درخت میوه دار خواب مکن
اکر تنها باشی و نیز کفته بود که هر چه پیر کهن سال کوید عمل کن و سخن او را رد
مکن بفرموده پیر در خواب شد ناکاه ماری بسیار عظیم از درخت فرو آمد
و قصد پسر کرد پیر بیدار بود از جای برخواست و آن مار را بکشت
چون پسر از خواب بیدار شد ماری کشته دید که نزدیک او افتاده
از پیر سوال کرد کفت این مار قصد تو کرد من او را کشتم ای
پسر و اسر این مار را جدا کن و با خود نکاه دار که بکار تو خواهد
آمد پس و اسر مار را جدا کرده با خود نکاه داشت پس از چند روز
روانه شدند که بدان شهر که مقصود ایشان بود رسیدند تا

خانه

خانه سوداکر را کرفته بخانه او رفتند سوداکر پسر لقمان را شناخت
دانست که بطلب زر آمده است خواست که منکر شود نتوانست زیرا که پیش از ان
پسر لقمان بردم کفته بود پس چون با پسر ملاقات کرد مهربانی نا بنفاق با او
بجا آورد و بفکر که مکر و حیله کند که پسر از این طرف بسازد پس کفت امشب
در پیش من مهمان باش پسر کفت رفیقی دارم که از او جدا نمیشوم و بی رخصت او
کاری نمیکنم پس از پیر رخصت خواست پیر رخصت نداد کفت این مرد سوداکر
از برای زر قصد کشتن تو دارد پس هر چه سوداکر تکلیف کرد پسر لقمان قبول
ننمود پس سوداکر هر دو را کفت که دو سه روز من شما را انکاه میدارم و در کنار
دریا مکانی خوش آب و هوا است انجا را تزئین کرده شما را در این چند روز مهمان
خواهم کرد تا زر را نقد کرده بدهم ایشان را بان مکان برده در فکر آن بود که حیله
در جان ایشان کند و چون میدانست که نصف شب دریا طغیان میکند و آن موضع را
فرا کرفته غرق میکند ایشان را و چون غریبند و اکاه نیستند هلاک خواهند شد
پس ایشان را در آن موضع نشاندند بعد از شام خود طعام ایشان آورد آن پیر
روشن ضمیر به پسر لقمان کفت این سوداکر میخواهد که بمکر و حیله تو را هلاک کند
با او بکو یک لحظه در اینجا باش تا زمانی تماشای دریا کنیم و باز آئیم پس این را بتو ا

پس سوداگر گفت لاعلاج قبول نموده و در آنجا ماند پسر و آن پیر هر دو بیرون رفتند
پیر گفت ای پسر بیا بر بلندی رویم و تفرج کنیم که بر سر سوداگر چه میآید سوداگر
انتظار میکشید که ایشان مراجعت مینمایند تا طعام و لوازم ایشان کند و خود برود
قضا را خواب برو غلبه کرده بخواب رفت و هنوز نصف شب نشده بود که آب دریا طغیان
کرده موج عظیم برخواست و سوداگر را فرا گرفته در دریا انداخت و غرق شد آن پسر
با پیر گفت دیدی که سوداگر به نیت خود رسید پس هر کس هر نیتی که در دل دارد
بهمان نیت گرفتار میشود پس چون روز شد هر دو به شهر آمدند و مردم شهر آنرا شنیدند
مکر و حیله سوداگر بر مردم ظاهر شد قاضی و دیگر شهیدان آن شهر جمع شدند و از پول
سوداگر پول پسر را بهمان دادند و زنی در آن شهر بود بسیار صاحب جمال و بغایت کمال
مال فراوان داشت چون آوازه پسر را بهمان شنید که زیبا رو دارد کس پیش او فرستاد
و او را طلبید پسر چون پیغام شنید بجانب پیر نگریست تا چه فرماید پیر گفت برو سخن تاجر
میگوید پسر برخواست و بجانب آن زن رفت دید که زنی است با حسن و جمال بغایت لطف
و رعنا و در نهایت مقبولی پس زن برخواست و دست آن جوان را گرفته در پهلوی خود
نشاند و با هم صحبت خاص شدند در آن وقت زن گفت ای جوان من مالی بی نهایت دارم چندانکه
مال تو تا صد برابر آن میشود اکنون مرا بنکاح خود در آوری تمام مال خود را ایثار تو کنم

وهمراه تو

و همراه تو شوم پسر وصیت پدر را بخاطر آورد پس گفت ای خاتون بسیار
مبارک است اگر چنانچه حق تعالی تقدیر کرده باشد اکنون با رفیق خود مشورتی
کنم و ترا جواب گویم پس برخواست و پیش پیر آمد و حقیقت حال باز گفت پیر گفت
اندیشه مکن و زن را بخواه آن پسر مایل آن زن شده بود اما رعایت پند و نصیحت
میکرد چون از پیر رخصت حاصل کرد روز دیگر پیش آن زن رفت و مناکحت واقع شد
آنگاه پسر باز پیش پیر آمد و تقریر حال کرد پیر گفت اکنون تا من نگویم با او دخول
مکن و در این شبها که پیش او میخوابی پشت باو کن تا آن زن بیطاقت شود در آن وقت
هر چه با تو بگوید با من بگو پس پسر همچنان عمل نمود و چند شبی از این ماجرا
بگذشت شبی آن زن گفت ای جان جانان سبب چیست که پشت خود را بمن میکنی
پسر گفت فردا جواب ترا خواهم گفت چون روز شد احوال با پیر باز گفت پیر گفت
با او بگو که با تو نزدیکی میکنم بشرط آنکه عود سوز را بیاوری و در زیر دامن
خود بگذاری تا من بخوری کنم تا اندام تو خوشبو شود و هر چه او در جواب تو
گوید تو با من بگو تا بگویم چه باید کرد چون شب دیگر شد پسر بخانه آن زن آمد
و در جامه خواب سخن پیر را با معشوقه گفت آن زن فی الحال برخواست که عود سوز
بیاورد پسر گفت امشب باشد تا فردا بخود بیاورم پس روز دیگر بخدمت پیر

رفت وماجرا را نقل پیر نمود پیر گفت چون زن عود سوز را بیابی ودود در زیر دامن
او بگذاری وسر مار را در آتش اندازی تا اینکه دود بآن ضعیفه برسد وآن وقت
ملاحظه کن که چیز از او جدا میشود او را بکش وزن را بگو تا غسل کند وبعد از آن
دخول کن وبا او صحبت بدار پسر خوشحال که امشب بکام دل خواهم رسید
پس شب دیگر بخانه او رفت چون بخواب رفتند پسر عود سوز را بر
از آتش کرد وسر مار را از کیسه بیرون آورده ودر آتش انداخته در زیر دامن
زن گذاشت وماری در شکم آن زن بود که هر کس با او نزدیکی میکرد آن زن
تمام مال او را بعوض صداق متصرف میشد وبا آن جهت مال بسیاری جمع کرده بود
چون پسر همان سر مار را دود کرده باندام آن عورت رسید مار در شکم
آن عورت بحرکت در آمده از راه بول آن عورت بیرون آمده پسر را دست که حجت
دست دراز کرد وپشت گردن مار را گرفته بیرون کشید وفی الفور آن مار را
بکشت چون زن آن مار را بدید از ترس برفت وبعد از لحظه که بخود باز آمد
در دست وپای پسر افتاد گفت ای شوهر مهربان وای مرا مونس جان این چه
بود که از من جدا شد من از این بیخبر وآگاه نبودم پس من زنده کرده تو ام مرا
بکنیزی خود قبول کن که من جمیع مال خود را نثار تو کرده ام تو این علت را
از جا

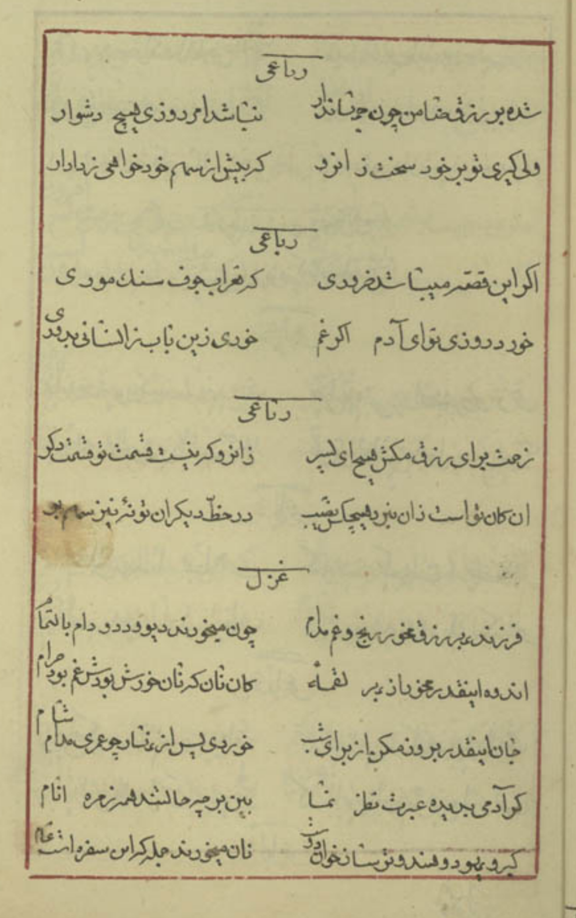
از کجا معلوم کردی وآن چه بود که همراه خود داشتی ودر اثر آن اختیار واین همه مال
بیرون آمده ومرا از این بلا نجات دادی پسر گفت ای زن بزرگان مثلی گفته اند
بی پیر مرو تو در خرابات پس من در این راه کرمی آمدم تا پیر روشن ضمیری
رفیق شدم واین علم را او تعلیم من نمود وما هر دو نذر کرده ایم وتو را بجهت او از من
خواهم برد پسر گفت برخیز وغسل کن تا هم بکام دل صحبت داریم زن خوشحال
شده برخاست ودر دم غسل کرد ودر بغل پسر خوابید وبوصال یکدیگر رسیدند
روز دیگر پسر بگرمابه رفت وغسل کرده بخانه آمد وزن را گفت برخیز تا بخدمت آن پیر
رویم پس هر دو باتفاق بخدمت آن پیر رفتند سر در قدم او نهادند پیر گفت ای پسر من
چند نیکوئی در حق تو کردم آیا مرا چه خواهی داد که تلافی آن شود پسر گفت ای پیر بزرگوار
من فقیر زنده کرده تو ام سر وجان ومال این همه از تو است گر در راه خدا بفقرا ومساکین
دهی اختیار داری من غلام تو ام کنیز تو است اگر ما را بفروشی مضایقه نداریم تبسم
نموده گفت ای پسر بدانکه چون پدرت بصدقه دادن وقرض الحسنه دادن ونیکوئی
بخلق خدا کردن سعی تمام داشت حق تعالی مرا فرستاده تا تو را از برکت نیکیهای پدرت
از این بلاها نجات دهم ومددکار تو باشم که حق تعالی در کلام خود فرموده انما
الصدقات للفقراء والمساکین پس بدانکه صدقه وقرض حسنه دادن رد ودفع میگرداند

بلا فدا او برکت میدهد در عمر و مال ده برابر و در جای دیگر هفتاد برابر و در جای دیگر
هفتصد برابر و در جای دیگر هفتاد برابر ان نیکی بر نیکی کننده زیاده میشود پس ای پسر
چون بخدمت پدرت روی از من سلام باو برسان و بگو که مرا با حضرت خضر ملاقات واقع
شده و در عوض نیکیهای تو که با مردم کرده پیش من آمد و قرض حسنه و صدقه با خلاص
این خبر داد پس پسر لقمان او را وداع کرده و با زن و مال بی پایان پیش پدر آمد و از اول
تا اخر انچه بر سر او گذشته بود تقریر نمود لقمان گفت ای فرزند دایم بر رضای خدا باش
تو را در این سفر تجربها حاصل شد دیدی که نیکوئی با بندگان خدا کردن چه فیضها دارد
که حضرت خضر بر تو دست نهاد کو دیده و راه نمائی کرد تو را و از بلاها خلاص کرد پس ای فرزند
دایم در رضای خدا باش و با بندگان او نیکی کن و بحال ایشان و در دولتشان فیض برسان
دست بگذار تا حضرت فیاض در عافیت بر روی تو بگشاید

در بیان آنکه چیزی رزق هر کس مقسوم و مقدر است
کوشش بی فایده و هدر است

رباعی

چو روزی را خدا کرد بدیده کافل — چرا بیجا کنی تحصیل حاصل
نصیب هر کسی سازد باو رود — روان وقتی که میبایست عاجل



رباعی

شده بر رزق ضامن چون خداوند — نباشد امر روزی هیچ دشوار
ولیکن تو بر خود سخت زانرو — که بیش از سهم خود خواهی ز دادار

رباعی

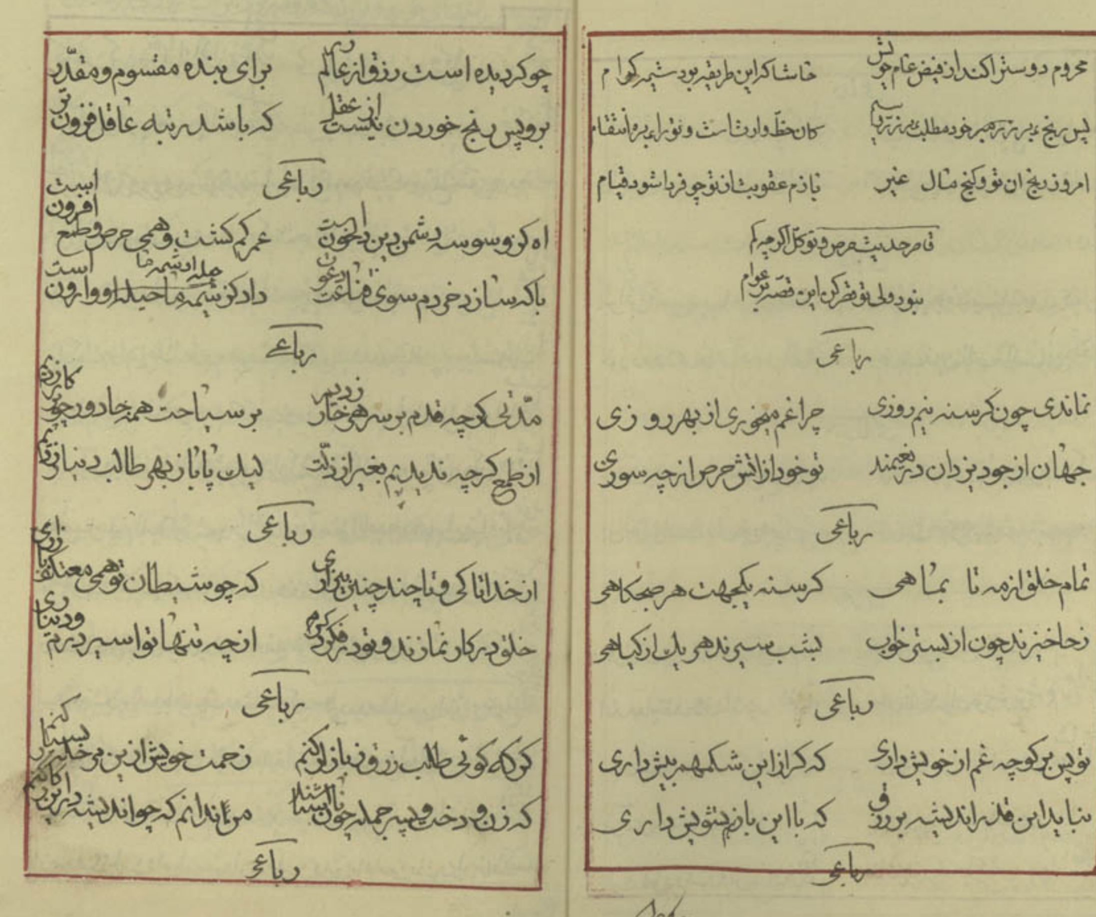
اگر این قصر میباشد ز رودی — که در آب جوف سنگ موری
خورد روزی تو ای آدم اگر غم — خوری زین باب ز انسانی بدری

رباعی

زحمت برای رزق مکش هیچ ای پسر — زانرو که رزق قسمت تو قسمت دگر
ان کان تو است زان نبرد هیچکس نصیب — در حظ دیگران تو نبری نصیب بر

غزل

فرزند بهر رزق مخور رنج و غم مدام — چون میخورند دیو و دد و دام بالتمام
اندوه اینقدر مخور از بهر لقمه — کان نان که نان خورش بود شغل بود حرام
جان اینقدر برون مکن از برای شب — خوردی پس از نهار چو عمری مدام شام
گر آدمی بدیده عبرت نظر نما — بین بر چه حالند همه زمره انام
گبر و یهود و هند و ترسا نخوارد او — نان میخورند جمله کز این سفره است عام



محروم دوستر اگر از فیض عام خویش / حاشا اگر این طریقه بود شیمه کرام

پس رنج بیر و هیز خود مطلب ... / کان حظ وارث است و نورابه استقام

امروز رنج آن تو و گنج مال غیر / بازم عقوبت آن تو چو فردا شود قیام

قائم حدیث حرص و توکل اگر چه کم
بود ولی تو فکر کن این قصه عوام

رباعی

نماندی چون گرسنه نیم روزی / چرا غم میخوری از بهر روزی

جهان از جود یزدان در نعیمند / تو خود از آتش حرص از چه سوزی

رباعی

تمام خلق از مه تا بماهی / گرسنه یکجهت هر صبحگاهی

ز جا خیزند چون از بستر خواب / بشب سیرند هر یک از گیاهی

رباعی

تو پس بر کوچه غم از خویش داری / که گر از این شکم هم بیش داری

نباید این قدر اندیشه بر روی / که با این باز هم تشویش داری

رباعی

چو کردی

چو گردیده است رزق از عالم زیر / برای بنده مقسوم و مقدر

برو پس رنج خوردن نیست از عقل / که باشد رتبه عاقل فزون تر

رباعی

اه کز وسوسه دشمن دین دل خون است / عمر کم گشت و همی حرص و طمع افزون است

باکس از زد خودم سوی قناعت دعوت / داد کز شیمه ما حیله او وارون است

رباعی

مدتی کو چه قدم بر سر هر خار زدیم / بر سر راحت همه جا دور چو پرگار زدیم

از طمع گرچه ندیدیم بغیر از ذلت / لیک پا باز بهر طالب دنیا زدیم

رباعی

از خدا تا کی و تا چند چنین بیزاری / که چو شیطان تو همی معتکف بازاری

خلق در کار نمازند و تو در فکر کری / از چه تنها تو اسیر درم و دیناری

رباعی

گو که کونی طالب زر و نیاز ... کنم / زحمت خویش از این مرحله بسیار کنم

که زن و دختر و پسر جمله چو ناپیدا شد / مرا اندیشه که چو اندیشه در کار کنم

رباعی

گر عنایت کرده ماند اگر از نو خدای / باشد این رحمت وگلهن نو بر خود جفای

پس کشتی هر چه تعب یا کر بوز زری / نیست جز صدمه بیهوده و جز فکر خطای

آورده اند که مردی در شهر غزنین ابو العلی نام مرد لبیب و صالح متقی بود روزی
بخدمت عالم دانشمندی رفت و گفت مولانا بهترین و فاضل ترین عمل در دنیا
کدام است که بکار آخرت آید انعام کرد گفت بهترین عمل در دنیا علم و عمل صالح است و هنر کاری
باز گفت مولانا حلال ترین ملبوسات و ماکولات در دنیا از چه جز بدست توان آورد
گفت از رنج دست و عرق جبین که کسب و حرفه باشد چون ابو العلی این کلام از آن عالم بشنید
بخانه آمد و با خود فکر و اندیشه نمود که اول ترک اختلاط مردم دنیا باید کرد و دوم
بتحصیل علوم باید کوشید و سیم با یک دقایق مشغول باید بود و با پیرامون قیام باید نمود
تا شبی در واقعه دید که بر بالای کوه بلندی رفت و کوه سبز و خرمی بود و همه جا تفرج میکرد
و صفت باد شمالی میدید ناگاه در عالم خواب چشمش بر شعاعی از شعاب افتاد که بر نور آن دوی
میدرخشید ابو العلی بانجا رفت و مشاهده کرد سطحی دید ... سوراخهای بزرگ و کوچک
بی حد و نهایت داشت و آب شیرین باندازه منفذها بر می آمد ابو العلی متعجب و حیران
ماند از جمعیکه مستعد عالمی بودند پرسید ای برادران این سوراخهای خورد و بزرگ
از چه روی کنده است و این آب شیرین از چه مرآست که اینها با هم اصنع مشغول اند جماعت گفتند

این سوراخهای

این سوراخهای خورد و بزرگ که هر یک را این آب روزی میرساند و
مقدر از فیض رحمت میشود ابو العلی گفت که سرچشمه رزق من کدام است گفتند
تو را چه نام است و پسر کیستی نام خود و پدر خود گفتم نگاه بدفتر کردند
و بمن نمودند که این سرچشمه رزق تو است نگاه کردم منفذی از دیگر تنگ تر
تنگ تر که قطره قطره از آن چون چشم بخیلان میچکد چون این حال مشاهده
نمودم از روی اضطراب از خواب جستم و گفتم سبحان الله من بواسطه
رزق مقدر چه رنجها میبردم و چه سعیها میکردم آنچه از روز
اول مقدر شده و رزق منست میرسد و هیچکس را در کم و زیاد
آن اختیاری نیست و اگر کسی گنجهای روی زمین را داشته باشد
حمالی است بلکه از مال دنیا وبال او است و آنچه میخورد رزق
او است و چون اجل رسد ناگاه همه را واگذارد بدیگران پس این رنج
و تعب عبث است و تردد و سعی نفعی ندارد و حق تعالی فرموده است
نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس تحصیل این حاصلی ندارد و عمر
عزیز را در علم و تقوی صرف باید کرد که بکار آخرت آید بعد از این مرا در
توکل ثابت قدم باید بود و از فیض اکتساب حبیب الله بهره مند باشد

چنانچه فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه بعد از آن ابو العلی روزها تحصیل
علوم میکرد و شبها بکسب دقاقی قیام می نمود و بزبان حال با خود مترنم میبود و میگفت
ای ابو العلی بکوب بکوب همان است که دیده اتفاق سلطان محمود شبها بلباس درویشان
سیر میکرد تا احوال مردم شهر معلوم شود تا ظلم و تعدی نکردد بکسی و ام نشود
گذارش بر در دکان مرد دقاق افتاد آواز مرد بگوشش رسید که از دروی درد
و سوز میگفت بکوب بکوب همان است که دیده سلطان پیش او رفت و گوش داد
همین نوا شنید مردی را دید که بکسب دقاقی مشغول است و جز این چیزی دیگر نمیگوید
سلطان از آنجا گذشت شب دیگر باز بآنجا رسید دید همین نغمه شنید تا شب
سلطان می آمد و این را می شنید تعجب کرد دانست که در اینجا سری هست که چیز
نخواهد بود باید تحقیق باید کرد پیش رفت حلقه بر در زد و گفت مردی غریبم
و الحال از گرد راه رسیده ام و جای آسایش ندارم چه شود یک امشب غریب نوازی
و این راه رو منیع مضطر را جا دهی که کجا است تا مهمان تو باشم مرد مهمان دوست بود
و مرد دقاق در را کشود و تکبیر وی مهمان کشود سلطان محمود گفت مهمان دوست داری
گفت مهمان هدیه خدا است که مرغ غذا و فرهنگ اگر خانه خانه تو است می بعقان اندروی
مهربانی و مهمان نوازی دست او گرفته بنشاند یاد چه نان خشکی که داشت در طبق
اخلاص نهاده پیش مهمان آورد و کوزه آب کرد و گفت رسیده رسیده خورد و شکر گفتند

درخانه هرچه باشد و مهمان هرکه باشد سلطان از گفتگوی مرد دقاق خوش آمد
و اندوی ذوق چیزی بخورد و لحظه صحبت داشتند مرد دقاق گفت از گرد راه
رسیده پاره آسوده شو مهمان خوابید و شما الجواب داد و مرد دقاق نیز بر سر کار رفت
و برسم و عادت بر آهنگ زد و سبوخوانی که بکوب بکوب همان است که دیده سلطان را
حیرت زیاده شد که این مرد عالم و بیمر سخن آشنا و فهمیده و سنجیده آیا این کلام چه معنی
دارد که او ورد خود ساخته و بغیر از این چیزی دیگر نمیگوید البته سری خواهد بود
و باید تحقیق کرد پس از جای برخواست پیش مرد دقاق آمد گفت ای برادر مرا از این
واقعه آگاه گردان که از مثل تو مرد آگاهی این کلام چه معنی دارد دقاق صورت حال را
با آنچه در خواب دیده بود بی زیاده و نقصان بحسن بیان جلوه داد سلطان بعد از استماع
با خود مقرر داد که این مرد درویش را بایدان با پیراهن لباس بر آورد و نقش این خیال
بر ضمیر خود زده که چیزی بان مرد انعام و شفقت کند چون صبح شد مرد دقاق را
وداع کرده از آنجا بیرون آمد و بمقر سلطنت نشست و فرمود یکی از خادمان حرم را
طلب کردند و فرمود یک لنگری مزعفر با سر قطعه مرغ مسمن در لنگر بکرع لعل و یاقوت
دیگی در دیگ و اپید بجای نخود و پیاز کرده بعد از غذای شام که کسی مطلع نباشد
این خادم بخانه مرد دقاق رساند چون دقاق طبق طعام دید بخانه برد و سر پوش از طبق

برداشت نظر بران طعام روح افزا و مرغ مسمن کرده نزدیک بود که مرغ روحش
از خوشحالی از قفس تن بیرون رود که هرگز چنین طعام نادیده بود اراده کرد
که دست بطعام دراز کند با خود فکر کرد که ای ابو العلی تو این نفس کافر کیش را
اسیر خود کرده و اگر از این طعام لذیذ او را بچشانی و سیر کنی تو را اسیر خود
کند دیگر از عهده او بر نمی توانی آمد پس پای صبر بر سر نفس کافر کیش گذار و از این
رهگذر درگذر و بطعام لذیذ عادتش مده امشب نفس را عادت دادی
فردا نیز چنین طعام از تو خواهد خواست پس تو را تحصیل آن باید کرد
و آبرو باید ریخت و اوقات شریفه را برای شکم کثیف ضایع نباید کرد
و انبیاء و اولیاء هرگز در پی طعام لذیذ نبوده اند بلکه بگرسنگی
بسر میبردند آنچه خدای تعالی در کلام خود فرموده عمل باید کرد قوله تعالی
و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و بجمیع جان استماع باید کرد که
کلام حق است و این طعام را باید برداشت چون با خود فکر نمود گفت این طعام را
بدوست مومنی ایثار کرده میروم و این اندیشه با خود کرده که فلان سوداگر
که وقت شام از گرد راه رسیده یقین که هنوز سر انجام طعام نکرده است
این طعام را از برای او ببرم تا با او آشنا شوم شاید که در این شهر بکار آید

بارجها

بارجها را بمن بدهد تا فی غنایم و مزد بستانم که از هر حال بهتر است و لذیذتر
از همه طعام است و این نصیب این سوداگر است و با این نوا آن انز سنج شد همان ساعت
راه راست در پیش گرفت و آهنگ خانه سوداگر و طعام را پیش سوداگر برد و شرح حال
باز گفت سوداگر قبول کرد مرد دقاق برگشت و بر سر کار خود رفت سوداگر که فال
اقبال بجنبش [illegible] این کار داده اند همان آتش میدهند آتش اشتیاق که در
دل زبانه کشید طبق را پیش آورده سر پوشش از رویش برداشت و دست کرده اول
بر شکم مرغ را شکافت آن نعمت اندر نعمت منظور نظر گشت و هر سه مرغ مسمن را
چنان پر دیده مانند مفلسی که پایش بگنج شایگان فرو رود دلش چون مرغ بسمل
طپش در پرواز آمد دستش از کار بماند و حیران شد و گفت ای آیا اینکه میبینم ببیند
یا رب یا بخواب با آن شخص خبر بوده سر سجده شکر بجا آورد که دیگر مرا رنج سفر
و زحمت غربت بحر و بر [illegible] باید نشست و عبادت پروردگار بجای آورد
خدا اگر میدهد در یکجا چنین میدهد پس [illegible] دانز کود کر
مبادا از این سر آگاه شوند آنگاه آن نعم گوناگون را پنهان نموده و طبق را به دیبای دار
سپرد که بمرد دقاق رساند چون نصف شب شد سوداگر انبار سود تمام
کوچ کرده بسوی وطن خود باز گشت چون روز شد مرد دقاق بسرای سوداگر

آمد الحال را معلوم کرد گفت نصیب من نبوده که مرد دهقانی از آن سود کرد بیتیما
و طعام نصیب او بوده طبق را گرفت و باز گشت و بشغل خود مشغول
گشت شب دیگر باز سلطان بر سر وقت دهقان آمد همان نوا شنید که بکوب بکوب
همانست که دیده سلطان حاضر بود در زد دهقان در را بگشود بنشستند
کیفیت حال پرسید گفت دیشب طعامی که از برای تو آورده بودند صرف
کردی دهقان گفت هر چه نصیب است بر نگردد و نصیب کسی را کسی نخورد
مرد مؤمنی از گرد راه رسیده بود با خود گفتم این سوداگر هنوز انجام طعام
نداده بهتر این است که این طعام را برای او برم که این بآن اولی است
تا با او آشنا شده هر چه با رجه خرید کرده من دهقانم و نیز خود
نیستانم و نیز نظر در این آیه شریفه کردم که حق تعالی در کلام خود فرموده

ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة بحکم این آیه کریمه انطعام را
بر آن برادر مؤمن ایثار کردم که نصیب او بود و من پا بر سر نفس نهاد
نهادم چون سلطان از آن نواهی آگاه شد دانست که آنچه از روز ازل
مقدر شده احدی را دست بدان اختیاری نیست سلطان بر خواست
و مرد دهقان را در بغل گرفت و گفت آری بکوب بکوب همانست که دیده او گرد

دیده

در نتیجه خموشی و سکوت که اگر کلام بمثابه نقره است سکوت

از طلا است

بداری گر تواند طبع ادراک سخن سنجی ... خموشی ساز از خود تا بشنوی ...
بود گر حرف از نقره سکوت از طلا بهتر ... دهن بند پس اگر بسته باشد گنجی

رباعی

هستی اگر آدم از تو گویی نه بنده ... تقلید بود چو طوطی از گوینده
هر لفظ که گویند بتو الفاظ مگو ... گر آنکه خدا این تو گویی بنده

رباعی

سخن چو زلف مبادا که شکل گویی پریشان ... مکن بحرف مشوش حواس زنده دلان
بمجمعی که در او جمع اهل عرفانند ... مساز جا بل حکمت مزخرف زبان

آورده اند که روزی بطلب شکار شبی از خانه بیرون آمد و در کوچه
و بازار میگشت و چون شاد بهر جانبی نظر و بهر طرفی گذر میکرد تا
گذرش بخانه شعر بافی افتاد و آواز حزینی شنید که مردی از بهر خود
آهنگ زده زمزمه دارد و شعرهای مناسب میخواند و آواز آن شعر باف
او را خوش آمد با خود گفت زمانی بدرون این خانه روم و در گوشه پنهان

شوم تا ببینم چه میگوید شاید پندی بگیرم و دستبردی بنمایم
که از مردهای جهاندیده پندهای خوب فراوان گرفت دزد خود را
بتاریکی کشیده و در پی سر استاد شعرباف ایستاد نگاه کرد دید که کارش
دیبائی در کار دارد و انواع تکلف در آن دیبا بکار برده و نقشهای
عجیب و غریب در آن بکار برده از دیدن آن حیران ماند و همانجا بنشست
و گفت کجا روم که بهتر از اینجا باشد گوش بر این زمزمه داشته صبر میکنم تا مرد استاد
دیبا را تمام کند و بخوابد برپا خیزم و با این نغمه خاطر خود را شاد میکنم پیر در پس سر استاد
در آن نقشها نظر میکرد و استاد هر لحظه با خود زمزمه داشت و میگفت ای زبان مرا ببخش
و سرم را نگاهدار که یکماه است رنج میبرم تا این دیبا امشب تمام میشود و تو پاسبان
سری فردا سرم را پیش خلیفه نگاهدار دیبا و مدد آن پیر بافنده گاهی نغمه سرائی میکرد
و گاهی بزبان خود را این خطاب و عتاب میکرد آن دزد تعجب کرد که آیا چه سر است که این پیر
این چیزها را میگوید باز برخاست و در پس سر استاد در آن دیبا نظر میکرد و تعجب میکرد
که آیا در این چه سر است و میدید که نزدیک است تمام شود گفت الحال کجا روم بقدر
یک شب هم شاید داد و صبر باید کرد تا کار را تمام کند و بخوابد آنگاه دستبردی بنمایم و قدری حلوای
خود بنشست تا استاد شعرباف گفت ای زبان سر مرا بباد مده و هیچ که گفته اند زبان

سرخ سر سبز میدهد برباد فردا سرم را پیش خلیفه نگاهداری و هر بار دگر
بپوسی بزبان خود عذر خواهی مینمود که ای زبان از تو استعانت میطلبم که مرا ببخشی
و یاد کنی و مرا از پیش خلیفه با آبرو بسلامت که تو پاسبان سری سرم را نگاهدار
آن دزد دید که تمام شب از زبان خود همین عذر خواهی و تکرار مینمودی در حیرت ماند
که آیا در این چه سر است و چه حکمت میباشد که این را میگوید باید دید که سرانجام کار
بکجا میرسد و در مثلها گویند که سود ناخورده در جهان بسیار است من از سر این دیبا
گذشتم ببینم که چه رو میدهد و از زبان کار این پیر بافنده چه سر میزند که
گفته اند هر چه بزبان آمد بزبان آمد آیا از جوهر زبان این جولاهه چه ظاهر میشود لیکن من
پندها باید گرفت و تجربه حاصل باید کرد که گفته اند پندی بهتر از دیبا را در آن آت
چون صبح شد بیرون آمد و در سر راه انتظار استاد بافنده را میکشید پیر دیبا را
دیبا را بهم پیچیده و عزم سرای خلیفه کرد چون از خانه بیرون آمد دزد پیش او رفت
و سلام کرد پیر جواب سلام او را باز داد و از عقب استاد روان شد تا ببیند که
سرانجام کار بکجا خواهد رسید آن جولاهه در راه نیز میگفت که ای زبان سرم را نگاهدار
نگاه دار و مرا ببخش و بر من رحم کن حیرت دزد زیاده شد که آیا از تیغ زبان او چه
چون به بارگاه خلیفه رسید دزد قدم در قدم پیر رفت تا پیر چون داخل بارگاه

در برابر خلیفه حمد و ثنای بجا آورد و دیبا را که زنانیده متوجه بود چون از نظر خلیفه
گذشت در صنعت و نقشهای او حیران ماندند استاد بافنده را تحسینها کردند
و در کتیبه آن نقش شعرهای مناسب درج کرده بود خلیفه بر استاد آفرین کرد
و از هر کس می‌پرسید این دیبای بوقلمون مناسب چه است هر کس برای کاری میگفتند خلیفه
از استاد پرسید که ای استاد این صنعت لطیف که در این جا بکار برده‌ای از برای
چه چیز خوب است الجواب ده بعقل زبان زبان‌نگار بگشود گفت الخلیفه زمان
بفرمایند تا این دیبا را در خزانه نگاه دارند هر وقت که تو بمیری او را بیرون
بیاورند و بر روی تابوت تو اندازند تا خلق تماشا کنند دزدی بر سر استاد
ایستاده بود چون از زبان وی این لفظ شنید پای وی کشید خلیفه در غضب
شد و بر آشفت و گفت ای بدبخت زبان بریده چرا زبان شوم خود را نگاه
نداشتی الحال بفرمایم تا زبان تو را از پس سرت بیرون کنند تا عبرت دیگران
شود و زبان خود را نگاه دارند در ساعت فرمود تا هیمه آوردند و دیبا را
در آتش انداختند و سوزانیدند آنگاه فرمود که زبان بافنده را از قفا بیرون کشند
و بعد از آن بر دار بیاویزند تا مردم متنبه شوند که حفظ زبان لازم است
و هر بلا که بر سر آدمی می‌آید از زبان زبان‌نگار است اندر عبارت(?)

قدم

در قدم پیش نهاد زبان بگشود با آواز بلند گفت شاها بقای عمر تو باد هزار سال
اگر فرمان شود دو کلمه در باب این جولاهه بعرض رسانم بعد از آن هر چه حکم
شود خلیفه حکم داد آن عیار کمر بسته زمین خدمت ببوسید و گفت جرم ناکرده
عقوبت مفرمایید تا صورت حال بافنده را بعرض رسانم خلیفه اجازت داد
عیار گفت شب دزدی پیشه است من دزدم و شغل من دزدی است و استادان
گفته‌اند که دزد باش و مرد باش من امشب بعزم شکار دزدی آمده بودم گذارم بدر خانه
این بافنده افتاد از درز گوش نهادم رسید چراغ خوش آمد پیش رفتم دیدم که این مرد
بافنده با خود زمزمه دارد من در گوشه تاریکی ایستادم هر زمان این مرد تکرار این میکرد
که ای زبان تو پاسبان سری فردا سرم را پیش خلیفه نگاهداری و سرم را بباد ندهی
که گفتار زبان سرخ سر سبز میدهد برباد دیدم که چنین دیبای زیبا در کار
دارد با خود گفتم صبر کنم تا دیبا را تمام کند و بخوابد آنگاه او را با یار همراه خود آرم(?)
تا صبح نشستم همین استغاثه میخود که ای زبان زبان‌نگار فردا سرم نگاهداری
عجز و زاری میگفت من با خود میگفتم که از این دیبا گذشتم ببینم از تیغ زبان این
جولاهه چه ظاهر میشود چون روز همراه او بودم تا اینحال مشاهده کردم و خبر کردم
آخر زبان خود خود را در بلا انداخت معلوم شد که زبان پاسبان سر است دیگر

امر از خلیفه است چون خلیفه این تقریر از ان عیار بشنید گفت سبحان الله جای شکر
لطف الهی شامل حال کسی شود دزد دیگر دشمن جان و مال است شفیع او مهربان
گرداند این دزد دشمن دانا است و این جولاهه دوست نادان است پس تقصیر
این جولاهه چیست آنگاه رقم عفو بکشید بر جرایم او کشید و فرمود که اهل
سکوت بر زبانش زدند و از انعام و اکرام او را بهره‌مند گردانید و از دولت آن دزد
عیار صاحب تجربت آن جولاهه جان بسلامت برده و خلیفه آن دزد را نوازش
کرد و یکی از ندیمان خود گردانید ای عزیز این تمثیل از برای آن است که مرد عاقل باید اند
که زبان خود را در جمیع امور محافظت نماید که در گفتن دنیا و آخرت دارد و اندک گفتن کند
و اندیشه کند که ناگفته را میتوان گفت گفته را نتوان علاج کرد و باصلاح نتوان آورد
درد و زخم تن ز زبان است بیت مفتاح بهشت بی زبانیست من کثر کلامه
کثر خطاؤه و اگر مردم بر زبان خود خود را ببلای انداز نکرد دیگر خلاصی نیابد زیرا که
تا وقتی که در سینه محبوس باشد بیرون آوردن او ممکن است اما تیر که از زبان بدر رفت
بیرون آوردن آن محال است پس آدمی باید محافظت زبان خود نماید که لازم است حضرت
امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که دشمن ترین خلقان نزد خدای تعالی آنکه از
کردم اقاو ترسند زیرا که سخن لغو و خشن و سبب هلاک دین و نقصان ایمان است

وآن یکی

وآن یکی از یاران شیطان است پس سخن نگفتن و ساکت بودن سبب نجات
یافتن است خوشا حال کسیکه فرق کند و بداند سخن نیک و بد را و عده صواب و خطا را
تمیز دهد و خاموشی یکی از اخلاق انبیا است

در بیان قصور عقل بانکه تدبیر برابر تقدیر

رباعی

بهر کاری که نارد پای تقدیر — زپا انجا یقین لنگ است تدبیر
پس از بینی شبی در خواب بر عکس — یقین آن شب نزاده خواب تعبیر

رباعی

مشو عاقل بعقل خویش مغرور — که در نزد قدر گردد کر و کور
کند پس این اگر جانی تصرف — ز هر تدبیر این انجا است مهجور

رباعی

خرد از بهر عاقل گرچه باشد یار و فاداری — که صد تدبیر جوید بهر او در هر کاری
ولی تقدیر گر عکس قضا سازد ز تدبیرش — نبیند مرد عاقل هیچ الا رنج و بیماری

رباعی

اگر اهنگ جان سازد خرد از عاقل اندر دم — خرافت از خرد باشد اگر ارد بلا برو خم

گذارد پس چو اندر پنجه او پنجه خود را — رها باید از آن چو از او این پس این کرده آدم

رباعی

شبی ره بود اگر تقدیر بهر تو طرح دیگری — مکن حرکت که آن شب را نباشد هیچ شبگیری
تو را فرج در خواب بهر بینی اگر آن شب را خیال آن — که بر آشفته غیر از این ندارد خواب تعبیری

رباعی

تو را اگر قوت ادراک بیش از عاقلان باشد — یقین باید بدانی اینکه شخص کامل آن باشد
که در هر جا قضا آید خرد نتوان که آرد پا — بر آن ره ساز تدبیری که یقین از غافلان باشم

رباعی

در آن هوا که کند طائر قضا پرواز — بگو بطائر عقل آنکه در کشد آواز
مناز تیغ تدبیر عقل خود ای خواجه — که کوچک آید صعوه در مقابل باز

رباعی

مده بفکر خرد هیچ دل بوقت قضا — که رشته را نبود راه در مسطر همّا
پس اقتضای اگر این کند بلا ز خرد — طلب مسا نمدد از برای دفع بلا

رباعی

دلیل است او چه عقل از بهر عاقل — ولی عاقل مشو زین نکته غافل
که در جایی که طرح ریخت تقدیر — نه بخت رنج جو هر تدبیر حاصل

رباعی
داد

رباعی

داد خردی که نکته سنجی — با رای تو دراز او برنجی
زان روی که می نپسندد امضی — انجا که ذخیره گشته گنجی

آورده اند که روزی حضرت سلیمان علیه السلام در صحرا میگشت دید که کودکان جمع گشته بازی میکنند و میخواهند دامی در خاک کنند سلیمان نظر ایشان و تفرج ایشان میکرد و در آن صحرا درختی بود و مرغی بر بالای آن درخت نشسته بود و بجانب ایشان مینگریست و میخندید پس سلیمان علیه السلام بزیر آن درخت رفت و گفت ای مرغ چرا خنده میکنی گفت یا نبی الله از بیعقلی این کودکان مرا خنده می آید که در پای این درخت دامی برای من میگذارند که من معاینه می بینم و مرا چهار صد سال است این طفلان میخواهند مرا بازی داده بگیرند اگر صد سال بنشینند این اراده نمی کنند سلیمان گفت ای مرغ بسیار غره مباش آنچه خود مشو بلند پروازی مکن اگر تقدیر شده در دام افتی این بگفت و بگذشت زمانی اندر آن صحرا سیر میکرد و بازگشت بپای آن درخت رسید که کودکان آن مرغ را گرفته در قفس کرده اند گفت ای مرغ زیرک دانا چه شد که گرفتار گردیدی گفت یا نبی الله از گفته خود در دام بلا و زندان قفس گرفتار شدم که گفته اند بوقت قضا و وقوف قدر همه زیرکان کور گشتند و کر چون خواستم که در

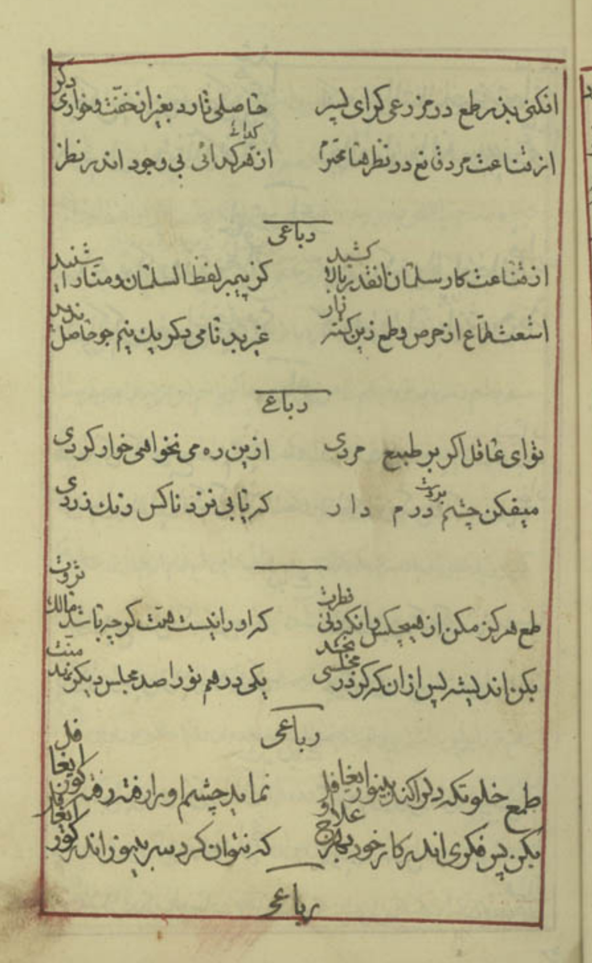
چینم در زمان حلقهٔ دام بگردنم افتاد پس سلیمان علیه السلام فرمود
که دانستی که غافل ترین مرغها تویی که دیده و داننده خود را بهلاکت انداختی
اکنون بحال خود گریه کن که از غرور خود بچنین بلا را بر سر خود آوردی که گفته اند

اذا جاء القدر عمی البصر و در جای دیگر است ما شاء الله کان و ما لم یشاء
لم یکن و دیگر گفته اند پرویز را منجمی بود که در علم نجوم مهارتی داشت نام هرودج
بخدمت پرویز آمد و گفت یا امیر در طالع خود دیده ام که در این هفته خطری در راه است
شخصی قصد دارد که ترا هلاک کند اگر فرمانبا شد مرا یک هفته در قصر جا دهند تا اعدا
هجوم و جرات نکنند پرویز حکم کرد تا او را در درون قصر خود که خوابگاه او بود جای دادند
و آن منجم تا یک هفته در آنجا بسر برد تا شبی جمعی از خصمان پرویز که قصد او داشتند خوابگاه
او را معلوم کرده بودند در زیر قصر نقبی زدند قضا را از آنجا که منجم خوابیده بود
بیرون کردند و او را کشتند پرویز از این مقدمه بیدار شد و تاسف بسیار
و دانست که آنچه روز اول مقدر شده دیگر نشود قضا و قدر کار خود کند پس معلوم شد
که علم شریفی است و خطا نکرده و دفع تیر قضا و قدر هیچ سپری نتواند کرد

در مذمت حرص و طمع است که از صفات رذیله می‌گردد

رباعی

انکنی


انکنی بذر طمع در مزرعی کرای پسر | حاصلی نارد بغیر از خفت و خواری دگر
از قناعت مرد فتح در نظرها محترم | از گدائی بی وجود اندر نظر

رباعی

از قناعت کار سلطان انقدر بالا کشید | کو بپیمبر لفظ السلطان و منادا شنید
اشعث الطماع از حرص و طمع زین گنتر نار | غیر بد نامی دگر یک هیچ حاصل ندید

رباعی

تو ای عاقل اگر بر طبع مردی | از این ره می نخواهی خوار گردی
میفکن چشم بر درم دار | گر پا بی نزد ناکس دنگ ذردی

طمع هرگز مکن از هیچکس و انکه دنی فطرت | که او را نیست همت گرچه باشد مالک ثروت
بکن اندیشه پس از آن که کردی مجلسی مجید | یکی درهم تو را صد مجلس دیگر نهند منت

رباعی

طمع خلوتکده دل را کند بینور اغفال | نماید چشم او را تیره گون ایغال
بکن پس فکری اندر کار خود بهر علاج او | که نتوان کرد سر بیرون ز اندر گون ایغال

رباعی

مفکن چشم بر دستی که زر همی باشد اگر هم فی المثل اندر سخاوت حاتمی باشد
که بعد از صد تذلل گر نوید لقمه‌ای بخشد بدل او را از بذل اندر بهبود غمی باشد

رباعی

خدای تو اگر روزی دهد او چرا منت کشی بر لقمه‌ای از خلق بد فطرت
طمع اکم کن و خود را خنیم مردم که بهتر فقر با عزت از تو ذلت

رباعی

طلب مکن ز کسی هیچ درهم و دینار گر طالب زر و سیم است در جهان بسیار
کنی پس از طلب این از کسی که اندیشه از آنکه نزد کس و ناکس نماید خوار

رباعی

سؤال هیچ مکن از کسی که زر بخشد نباشد این ز کسی کو خدا را بنده
و گر کنی تو چنین خویش را ملامت مکن چو کردی از عمل زشت خویش شرمنده

رباعی

درم نبود چو در دستی که ز دارای کرم باشد کرم هم در وجود آنکه دیگر چشم درم باشد
چرا کشکول خود را بر در هر خانه او بری که خیره سائلش افسوس و غم جای نعم باشد

این مشت در باب طمع بنا و در هم آورده‌اند که مردی بود بسیار درویش و بینوا و ندر همسایگی

مرد

مرد توانگری خانه داشت و از یمن مجاورت آن توانگر مدام حال او بر رفاه میگذشت و آن توانگر
دایم عسل و روغن بخانه او بیرون زکات میفرستاد و او نیز در اوقات حمیده داشت
و پیوسته حب الهی در مزرع دل میکاشت و آن توانگر به همسایگی او اعتقاد تمام داشت
چند سبوئی او عسل و روغن انبار کرده درویش
و از همه چیز بخانه او میفرستاد تا روزی سبوئی از روغن و عسل پر کرده بود روزی
لیسو بکریست از دید طمع او بحرکت آمده با خود فکر کرده و گفت من بعد عسل و روغن
میفروشم و سرمایه خود میکنم تا من نیز مثل سوداگر باشم پس هرچه خواجه میفرستاد
ذخیره میکرد روزی نزد خواجه رفت و گفت ای خواجه اراده سوداگری دارم تا من نیز
چون تو بازرگان شوم خواجه بخندید و گفت ای برادر آنچه خدا تعالی بتو داده قناعت
کن و زنهار طلب زیادتی مکن که از سر بی‌حیائی و این طمع خام از خیال بیرون کن تو را
ز دفتر بندی نیست چون طمع تو بحرکت آمده آنچه بتو میدادم بعد از این بدیگری خواهم داد
که کار تو از دو حال بیرون نیست یا اگر مسرفی و مسرف برادر شیطان است و یا اگر حرص
و طمع تو را بر این داشته چون تو شکر نعمت الهی بجا نیاوردی و زیاد طلبی نمودی بر من
خوار شدی پس آن مرد طامع دلگیر و آزرده بخانه رفت و با خود در جنگ شد که چرا این سخن را
بخواجه گفتم و آن روز روزی را از خود بریدی پس آن سبوی عسل که جمع کرده بود بنظر در آورد
و تصور کرد که این عسل را به ده درم میفروشم و بآن نرخ گوسفند میخرم بعد از شش ماه هر کدام

از برای من دو بچه می آورد و بر سر سال جفت گوسفند میشود و بعد از پنج سال گله میشود
در آن نفع کلی عاید میشود آنگاه بعضی از گوسفندان را فروخته (مرغوب مستم) و خانه و اسباب می سازم در آنوقت
زن صاحب جمالی از خاندان عصمت و جای بزرگ میگیرم و آن زن با جهاز تمام که دارد
بخانه من می آید و من با او بعیش و عشرت مشغول خواهم شد پس آن زن پسری از برای من
خواهد زائید و آن پسر بزرگ شود مرا از تربیت او لازم است تا او را ادب بیاموزم
چون از طفولیت بایام شباب رسد چون سرو ناز قد بالا کشد از حکم من تجاوز کند
و سرکشی نماید مرا تادیب او واجب است بهمین چوب که در دست دارم ادبش کنم و چنان
در بحر فکر غوطه ور گردیده بود که پسر بی وجود را بی ادب در خصوص خود تصور
کرده و آنچوبیکه در دست داشت از سر خشم بالا برده همچو آورد که
چنین ادبش کنم قضا را سبوی عسل و روغن در طاقچه بالای سر او بود و خود
زیر او نشسته بود که چوب بر آن سبو خورده بشکست و روغن و عسل بر سر و روی او
فرو ریخت و تمام جامه او عسل آلوده کرده بار دیگر از روی فهم خوب یاد دید
که اینها تمام از شکستن سبوی عسل است من نو از زنده نخواهم که از پسر دیدار
جای بر خواست و گفت ای پسر بکجا میگریزی از دست من بکجا میروی
پر از تخیل میکرد دید که او را پیدا اغا بدانجانب بازرگان چون از دیدیم

وازرده

وازرده شده دیده بودند حرم بخاطر رسانیدند که مبادا این همسایه دیگر دزدی نشانه
بروم او را ببرد در این وهم اتفاقا بازرگان در آن وقت در پی هم بود آنجا حاضر شدند احوال
شد آن زاهد طامع را بدان حال دید که سر و جامه اش عسل آلوده گشته و سر شکسته در وقت جان
میکرد بازرگان حیران شدند طمع پیر دانه مرد آب   سیه رو شد تا کی قام
که الحال این ضرب المثل شده پس گفت ای سفیه این چه خیال و طمع خام است که با خود تصور کردی
ای برادر در امر محال و طمع خام مثل این من خرافات خوض نباید کرد مانند اکو و مکر و محمل
و یقین و گمان که همه امر محال است فریفته نباید شد   اگر را با مکر تزویج کردند
از ایشان بچه شد کاشکی نام   پس مردمان که از آنجا بیرون رفتند گفت
طمع آرد بروی مرد زردی   طمع را سر ببر کو مرد مردی   پس آن مقربها از او ببرید
و دیگر چیزی باو ندادای عزیز این مثل را برای آن آوردم که تا آدمی ممکن است
اساس فهم و عقل و سر رشته کار خود را از دست ندهد و دل بطمع خام و خیالها نبندد
مرتبه و اندیشهای دراز بکار نکند که از وسوسه شیطان است

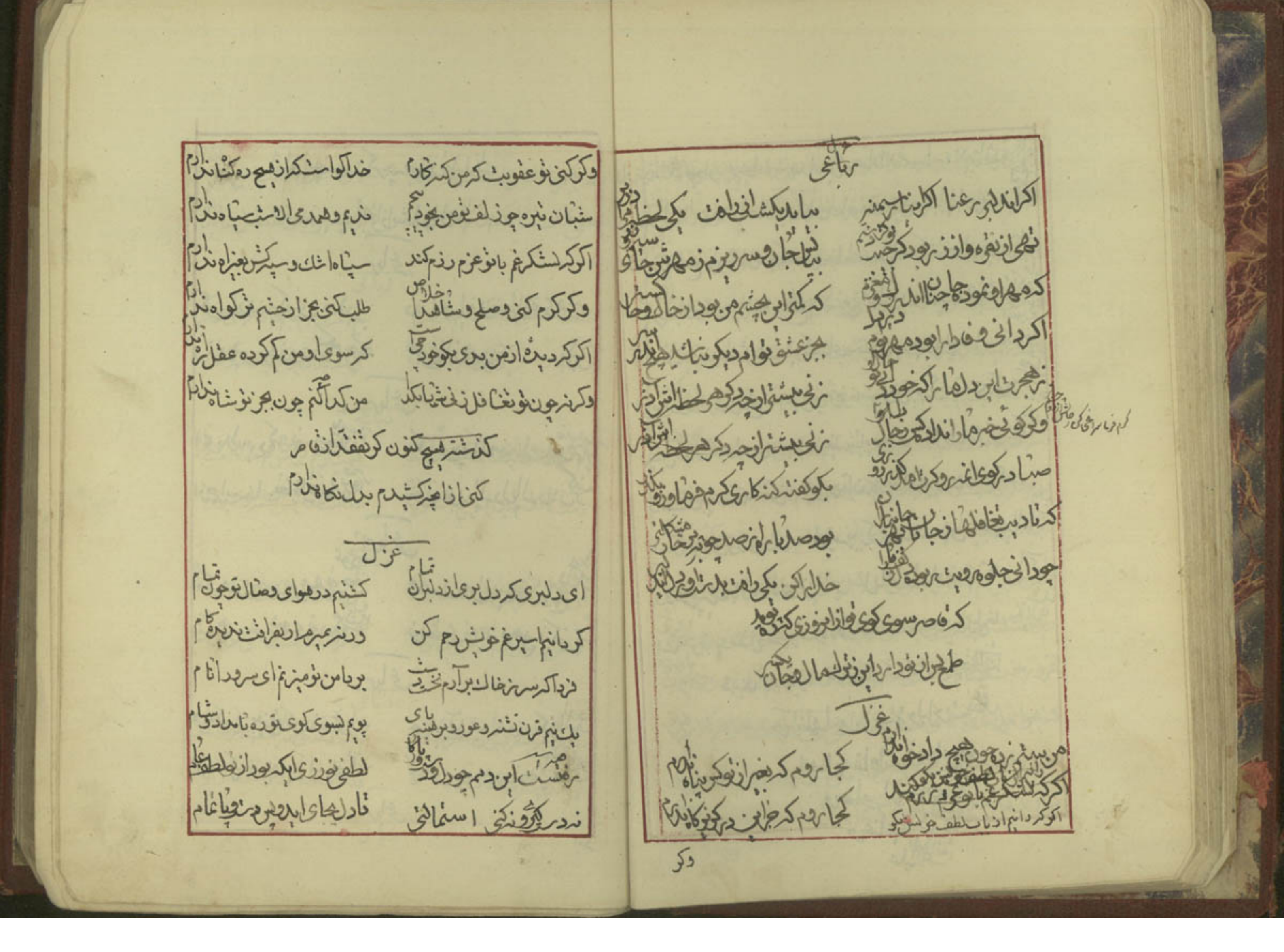
در اظهار مراتب عشق و ارادت نفقد

اهل صفا و استدعای جود

و سخاوت از معدن مهر

و عنایت حضرت سید الشهدا

علیه التحیة والثناء



رباعی

اگر آید لب رعنا اگر بیا سمنبر — بیاید بکشایی از زلف یکی لحظه در

تهی از نغمه و آواز بود گر چه — سر جان و سر ریزم ز مهرش جای

که مهر او نمود جا چنان اندر — که گفتی این چشم من بود از خاک و خا

اگر دانی وفادار بوده مهر — جز عشق تو ام دیگر نباشد هیچ اندر

ز هجرت این دلها را که خود — زنی بیشتر از چه دیگر لحظه اشر

وگر کوهی ز خبر ما ماند کمتر ز خاک — زنی بیشتر از چه دیگر هر لحظه اشر

صبا در کوی او گر کذر رو — بگو کفته کنه کاری کرم فرما

که تا دیدم تغافلها ز جانان — بود صد بار از صد چو

چو دانی جلوه رویت — خدا را کن یکی والف بدل

که فاصر سوی کوی تو از ابروی کند

طمع دیر از تو دارد این ز کمال

غزل

من بسته ره چو هیچ داد خواه ندارم — کجا روم که بغیر از تو کس پناه ندارم

اگر که لشکر غم با تو — کجا روم که در کوی تو گاه ندارم

اگر کر دانم اذ با لطف خویش بگو

وکر

وگر کنی تو عقوبت که من گنه کارم — خدا گواست که از هیچ ره گناه ندارم

شبان تیره چو زلف تو من بخود — ندیم و همدمی الا شب سیاه ندارم

اگر که لشکر غم با تو عزم رزم کند — سپاه اشک و سپر کس بغیر آه ندارم

وگر کرم کنی و صلح و شاهدا — طلب کنی بجز از چشم تر گواه ندارم

اگر که دیده از من بری بگو خود — که سوی او من گم کرده عقل راه ندارم

وگر نه چون تو تغافل زنی — من گدا که چون بجز تو شاه ندارم

گذشته هیچ کنون که تقصد انتقام

کنی از آنچه کشیدم بدل نگاه ندارم

غزل

ای دلبری که دل بری از دلبران تمام — کشتیم در هوای وصال تو چون تمام

گر دانیم اسیر غم خویش رحم کن — در دشت فراقت کام

فردا اگر سر از خاک بر آرم — بر دامن تو ای سرو دلارام

یک نیم قرن تشنه و — پویم بسوی کوی تو ره بامداد و شام

رفتست این دمم چو دل — لطفی نوروزی که بود از تو لطف

نه در اسمائی — تا دلهای ایدهم

لطف ایچ هست کرچه بود از تو لیک از آن
نبود نصیب ما بجز از اشک در الم

رباعی

یکی شب از بدن‌ام کوی دلبر — دماغم یافت عطر از بوی دلبر
وز آن پس روز و شب بیهم چو کلخن — همی نالم ز هجر روی دلبر

رباعی

ای بدل بوده کم و نور مجلا را آیینه — نکوائی چو که سنگ تو را هم بوسینه
از چه راسنگ تغافل تو زنی بر خاطر — چون بود پاک دل پاک دلان از کینه

نوجا رباعی

اه که در وجود من مهر تو چون — قسمت مرا ازین جهت هیچ نشد بجز بلا
شب همه شب بسوی تو دیده من کشیده — تو نظری ز مرحمت هیچ نمیکنی بما

رباعی

هر انکس را که بینی تو اگر روزی غمی دارد — چو پیش آید شب او روز دیگر عالم
بجز قصه کرا از اندوه دلی اشد نز کاشت — گواهی میدهد هر روز و هر شب

رباعی

ایکه بکعبه باخلاص و ارادت همه جا — لاک اهل صفت مدح تو ساز الثنا
مطلقی کنک ثنا نکند کر بخیل — از چه بر بنده تفضل ننماید مولی

رباعی

سالها معتکف در گشتای مجوبم — حلقه بر باب عطای تو همی می کوبم
گر کنی بر من مسکین کرمی شاید خاص — می نشازی چو گدایان دگر محبوبم

رباعی

آه کران خدایگان ان کر عطا است کان — هست کریم کر کفش هم دل او است بحر تان
دست و دلی چنین بما هیچ نکشتر ایکان — در طلب عنایتش کشتر او سپرد جان

رباعی

ای صدر آفرینش و ای صدر وجود — ای معدن سخاوت و ای کان و مرکز وجود
دشمن ز نقل بزم تو شیرین نمود کام — فام کرد دوست بود همی سوخت مثل عود

رباعی

دیدی که یکنظر بسوی ما نکرد دوست — با انکه در خور همه احباب میر خواست
گوئی ندید لایق الطاف خود مرا — ورنه کجا تغافل و ترک وفا از اوست

دیدی که ز دوست مهر دل از ما برید (پاک)
آن آرزو که بود بدل جمله گشت خاک
اینا شو که ز دوعی کن رو بما ز مهر (باز)
یا باید عاقبت شوم از دو ناوه هلاک

رباعی (دری)

دگر شب شد که اندل سر کنم افغان (زاری)
بنالم از فراق روی جانان تا سحر چون نی
نمیدانم ز حال من خبر دارد نگار من
که از اندوه روی او شد عمر یکسر طی

رباعی

الا ای باد صبا از راه یاری
بکوی دلبر من کن گذاری
بگو در خاک کرمان عاشق تو
ز هجران تو کارش است زاری

رباعی

خدایا چاره کن رفتم از دست
کرم فرما که گشتم سخت پابست
اگر مرغ اسیر تو زدی صید جسته
کجا از دام صیادش توان جست

رباعی

یاد کرد از اشاره سر طلبید پای او
از ره شوق افکند عاشق با وفای او
پیر چه بری خوش دل کرامن میطلبید (انگه دل)
در همه عمر روز و شب میطلبید لقای او

رباعی

ندارم

ندارم آرزوئی هیچ در دل جز که یکبار دم
بیا بالینم ای یار در تمام عمر یکبار دم
نشیند پیش بالینم زمانی از ره الفت
بگیرم دامنش کز این جهان از طرف (جانان)

مناسب حالت بنده شبه روز کار در دم احتضار

ز پا افتاده ام از درد عصیان
الهی ساز درد مرا تو درمان
که جز تو چون نمی بینم طبیبی
تمام از کرامت دعای احسان

رباعی

دم مرگ است و زاد راه خواهم
هم بر یک سفر ز الله خواهم
گر عذرا او چو نادان و فقیرند
از آن دارای گاه آگاه خواهم

رباعی

دم مردن چو شد نزدیک یارب
ره مقصود شد تاریک یارب
دلیل مشفقی ده یا چراغی
که گور ما است بس تاریک یارب

رباعی

عجایب بخت امروز چه نیکو
بنالیم از غم آشوب فردا
عجب از خنده امروز باشد
چو فردا میشوم از خنده رسوا

رباعی

قمار باز بخوابی که رخت بر باد است
راه پر پیچ و خم و خوف و خطر بسیار است

بود تا وقت تو رامی نمودی از خود
رسم بیهوده این ره که کنون دشوار است

رباعی

تا کی آلوده بدنیا خبرت از خود نیست
شب بخوابی همه شب روز دگر خواب است

هر که دارد سفری پیش چو شبگیر شود
تا سپیده بدمد شیوه او بیداری است

رباعی

دم مرگ است و یارب یاربیم بین
ز سوز جرم در تاب و تبم بین

گواه صدق میخواهی گر از من
تر و خشک این لب و این چشم و لبم بین

رباعی

ز بی مشکل بود چون مشکل من
نگردد غصه زایل از دل من

فرو در این هم که گذشته زار م
چو گردد روز حاصل حاصل من

رباعی

الهی گر دلم از کوی شیطان
نورانیم در هر پای عصیان

کنون که حیله‌ام رفته است از دست
شدم از هر چه بد کردم پشیمان

رباعی

بکار خویش حیرانیم یا رب
گر از عصیان پشیمانیم یا رب

ولی با دم دلالت گر نسازی
مرید خاص شیطانیم یا رب

رباعی

شود پژمرده در گلشن چو برگم
الهی سبز و شادان ساز مرگم

گر بر باد داد وود این برگ غم نخست
اگر یکسر نسازی بعد تو کم

رباعی

هر آنکس را اگر چشمی خردبین است
چو بیند مرگ را کاندر کمین است

ز بند گر چشم برهم می نگردد
از این غافل گر اندر آستین است

رباعی

بیاد مرگ باید جان سپردن
از این اندیشه میباید مردن

تو گر داری غم این پیر دنیا
غلط باشد غم بیهوده خوردن

رباعی

رود هر شب ز سر خوابم ز فکر روز فردا
چو یاد آورد این اندوه امروز

گر با خویش کن گر خوی خواجگان باشد
گر چشم مرحمت بر بنده باید افکند

رباعی

آذر
رباعی

خیال مرگ جان کاهست و یادش میزند
دو صد هر شب ز سر خوابم بباید

نمیدانم چه خواهد شد در آید چون اجل از در
امیرالمؤمنین جودی کرم بنود اندر اجابت
تو گر ورزی تغافل هیچکس یادا کند نادر

رباعی

بترسم گر ز مرگ از سوء کردار … چنانم شاد بود دیدار دلدار
گران شوق وصالش مثل بلبل … نکردم بر گل آن دیده از خار

رباع

سیه گر نامه من از گناه است … گواهم بر ندامت اشک و آه است
بپذیری توبه گر تا وقت مردن … دم مردن آخر سر شکم عذر خواه است

رباعی

نمودم معصیت بسیار یا رب … خطا کردم بسی در کار یا رب
گنه بی پرده کردم تا دم مرگ … ولی دانم تو ای ستار یا رب

رباع

دم مرگ است فرصت جز دمی نیست … بکن شیون که این غم کم غمی نیست
فراق و درد مرگ و وحشت قبر … برای یکنفر کم ماتمی نیست

رباعی
اگر

رباعی

اگر گویم که و بیگاه قرنی … شود بو ناله ام از ماه قرنی
فراق و درد مرگ و وحشت قبر … برای یکنفر کم ماتمی نیست

رباعی

شود چون مقتضی وقتم ختم الهها … بفرما مرگ را بر من گوارا
که در وقت ملاقات تو دیگر … نماند در دل من مهر دنیا

رباعی

دم مرگ است و گاه آخرین است … ز سوز سینه آهم آذرین است
خداوندا پس از مرگم بسوزان … چو بینی حالت مرگم چنین است

رباعی

خدایا حرف در بد کار هم نیست … پس از اقرار هم انکار هم نیست
ولی گر در امان تو است مفلس … نگر در جیب و کف دینار هم نیست

رباعی

گذشت ای وای روز و ماه و سالم … ندانم از چه در دخویش نالم
برای مرگ یا حول نکیرین … و یا غوغای محشر و چه حالم

رباعی

زاندوهی کشم از سینه افغان
زند بر دل ز نالم چون غریبان
که خاطر می‌نخواهد کشت خرم
طبیعت می‌نخواهد یافت درمان

رباعی

چه چاره برد زبانت کشته ام
که کردی عالمی آزرده خاطر
کر منظورت کر از این مرگ باشد
ز تصویرش بشد بیننده حاضر

رباعی

شام را خواب مکن پیر سفر چاره زدند
زین جهت دست رفیقان تو بر بار زدند
چون تو مانی عقب از قافله برخیز بیش
کرده چون تو لبی بی‌خبر از کار زدند

رباعی

تو در این خواب که هستی نشوی که سوار
تا کند مرکب تو پاره رکاب و افسار
هر چه بر سر زنی از نوبت که بیدار
نتوان رخت کشتی بر سر کوی دلدار

نصیحت

چو بر بنده آید کسی را دم احتضار
بود محتضر بنده با تا شهریار
چو باید ببیند از آن پادشاه بخت
چه بر خاک مردن چه بر روی تخت

دودم

دودم چو از پیکر جان پاک
برادر کند جامه‌ها را چاک چاک
پسر اشک ریزد بر او زار زار
بسر سنگ بر سر زند سوکوار
خراشد بناخن رخ خویش اخت
ز غم بر کند موی از بیخ دخت
کند مادرش شال الها دو دود
کرش بخت دد کور بینا و چه سود
زهی پیر کس را که بر در دو خویش
نبودان یکی بکر دیگر ز پیش
که چون بکذرد زین سرای غرور
بیز گذار او ساز دار کور حور
بخاکش چو بسپارد کسش
خداوند یکتا شود مونسش
بچینند بر روی کورش چو خشت
شود آن یکی روضه از بهشت
نکیرین آیند چون در برش
که پرسند از کون پیغمبرش
زبانش فتد کو ز کفتار بند
دهد قدوه دین باو فرم پند
کند عقده باز از زبانش علی
که بر او نماند دگر مشکلی
بر اینم الهی تو بر ما مکیر
که بدهیم پاسخ بمنکر نکیر

در بیان عالم برزخ

خدایا بکودم نهد چون پسر
بکف خاک ریزد بر رویم پدر
برید زمن مهر هر سو روند
تو الطاف بر سوی بر آن نگر

رباعی

نکیرین اینچون در برم   کر پرسند زاکون پیغبرم

چو بینی کر عاجز شدم از جواب   شو از مرحمت بازهم یاورم

رباعی

خوشا آن پادشا کز حسن رفتار   کرم کش شد الله اینچنان یار

کر چون نزدیک شد با کور خودش   پذیره کرد و کشا نکور کلزار

رباعی

خدایا کور درخت بی برستم   غلام زدخرید حیدرستم

تنیا شیدم بهرای عمل بذر   کرد عیلولر السرودستم

رباعی

امیرالمومنین بر پاد نامش   چه خوش باشد سپارد جان غلامش

کر درد کور دم چو آئی با حلاوت   نپرسند م کر میباشد امامت

رباعی

چه کردد کور ناکر خوابکاهم   فتد ناکاه بر منکر بوتکاهم

مترسان دیده امرا تا چو پرسد   کر باشد رب تو کویم اللهم

رباعی

اللهی اندرین تاریکی کور   که از نور ولایت با پدش نور

یکی نوری برای ما برافروز   که از خجلت برید پرده رخ حور

رباعی

اللهی چونکه وحشت کور دارد   درون کور مار و مور دارد

دکو با این عمود منکر و جیحم   مکر کر مرده نور وجود دارد

رباعی

اکرچه کشت شوخی این مقاله   ولی از غیب چون شد این حواله

سزد کر بخشدم دستاج قدرت   ردا و جبره و آنکاه حله

رباعی

لحد تنک است کورم تار یارب   بنالم بو چه دردم زار یارب

بر این حالم بنالم یا بر اخکال   که سازم رو بمحشر خوار یارب

بیانی از صحرای قیامت

رباعی

بیایم چون برون از خاک عریان   کنم رو سوی محشر و پریشان

نظر کردم گهی بر چپ گهی راست   کرم کن تا نگردد شاد شیطان

رباعی

خدایا چون شوم وارد بمحشر   مرا محشور کن با حیدر

که احباب علی اندر امانند   دگر اندر گریبان خلق عالم

رباعی

الهی اندر آن روزی که اسرار   شود ظاهر چو مهتابی تو ستار

مکن ظاهر تو عیبم را که رسوا   شوم در محضر اخیار و اشرار

رباعی

تویی چون واقف از حالم که کردم   نکردم هیچ خوب و کرده‌ام زاندازه بد

تجاوز کن غنی بوده رسم شاهان   وگرهم در غنائی بد مکن در تو ددن

رباعی

الهی اندر آن روزی که باشد گناه   دو پا و دست و گوش و چشم هر یک گواه

دنا زی کرم و اغماض انند بهای   بد ایمن که بنود بد کم عذرخواه

رباعی

خدایا کرده‌ام عمری اگر معصیت   کرم فرما امیدم بر تو بوده‌ام انتو عاجزم

کر چوب

اگر چوب تو بیت برپای مجرم کوبند   اگر دشمن بخندد نیست او را هیچ انان

رباعی

گنه گر رسم و داب بنده گانست   تجاوز هم چو خوی خواجه گانست

بر عصیان مگیر ای بنده پرور   که فوق طاقت بیچاره گانست

رباعی

نمودم معصیت یا رب فراوان   اطاعت هیچ یا کمتر ز عصیان

اگر لطف تو ننماید کام در پیش   چه سازم چون بیایم پای میزان

رباعی

الهی چونکه فضلت بی گواهی   دهد هر ذره از مه تا بماهی

شود بر پا چو آشوب قیامت   نمیدانم نوازی بر چه خواهی

رباعی

الهی مشکلی در کار دارم   یکی ره در نظر دشوار دارم

گر بی لطف تو در جانی گردانی   هراس از ذ پر پل بسیار دارم

رباعی

خدایا چیست این جرم جانم   که نامش را دبود دل هم ع

اگر چون تیغ و مو باریک و تیز است
درو چون ره بروی موی آدم

رباعی

شنیدستم من ای دانای اسرار
که این پل راست لغزشگاه بسیار
وزین ره میطپید در قول هر دل
که لغزش نیست الا بر گنهکار

رباعی

الهی شاد کن از غم دلم را
بفرما سهل و آسان مشکلم را
فزون در سینه‌ام مهر علی کن
بنا بر آب ولایت حاصلم را

رباعی

چو مهر مرتضی باشد مجسم
بسان موی بر روی جهنم
بود باریک هر قدر آن نبارد
بدل پر ولی خود دبین غم

رباعی

مرا مشکل بسی گر هست در کار
یکی زاندازه افزون است دشوار
که چون سنجد اعمالم بمیزان
کند افزاید از اغماض غفار

غزل و رباعی متفرق

بد بینای ای پسر درویش میباش
بفکر آخرت از پیش میباش

لبسان

لبسان خرمین بر پیش چشمی
بشو انسان و در اندیش میباش

رباعی

ز کنج دل پسر جان دکوهر
برون آنبر آهنگر میاور
که سازی گر عوض مرجان بفولاد
نخواهد از دل و جان داد هم سر

رباعی

پسر تا بیمکن اظهار الفت
که سازند خوی او در تو سرایت
که گر با خوک یا آدم نشینی
از این یابی خرد از آن خرافت

رباعی

مبند ای دوست دل بر مهر دشمن
که رو پر خار بین از خاک گلخن
اگر داری طمع این ساز از دوست
که گل بالطبع میروید ز گلشن

رباعی

بیا فرزند از خود کس میازار
که هر کس را اگر جان داده جهاندار
چو دارد مردم لاجرم پیوند با او
بآزارش شود آن از تو بیزار

رباعی

مزن سنگی بپای کلب مردم
که گوید پیش پاشان فرش خود دم

بسا باشد عوض انقدر کوشند | کر کردد نام تو از عالمی کم

رباعی

تمیز آدم خاکی بخوی است | وکرنه چار عنصر لیس سبوی است
تمیز نیست بین دیو و آدم | بجز وصفی کزان خلق نکوی است

رباعی

چو رفت روز و شب جلد سفر و مرد سالم | بکو بوعده لطفت چه قدر چشم بدام
بخلف وعده اکر آوری کو امکر جوزنی | بذات حق که اکر غیر ازین خبیده سالم

غزل

فرزند دل مبند بر اوضاع روزکار | زانرو که هیچ نیست بوضعش اعتبار
عزت دهد شبانکر و ذلت علی الطلوع | هرکز نکشته در شب و روزی بیک قرار
یکسال بیش می نرود از زمان شیخ | صد شیخ کشته شیره هر شهر و هر دیار
در علم و فضل چون تو نه شیخ کو بین | شیخ خشا این قدر نه چه بود مکی بکار
عمامه کر بر سر تو هست چو ان | شد کسی که برد زلیلاج نرد قمار
تا چند چند سازنغاده و فشرنتر | کین نتد نیست در خور مقدار روزکار
بر چه این قدر تو کشی بجهت تعب | زانرو که رنج سفر بی راحت است اعتبار

دنیا اکر بپروردد و کشد خویش شرل تو | بسیار پس تو خود چه کشی بهر او شعار
پس تو بپیر مباش چو من تا بضو بیت | کردی اکر نه مستی چل سال ز هوشیار
تنها تو نابلد نتوانی بربین راه | تا دخت انکنی زبیابان بکوی یار
منکر بر سم و شیوه دنیای بیوفا | بر وعده اش مبند دل دسانید زینهار
زیرا اکر عکس تامراکر طبع مولوی
داری کنی چه سند کی غیر اختیار

رباعی

زیر لب هست مرا راز نهانی بسیار | لیک چون اهل دلی نیست کر کویم اسرار
کر شود خاک بدل راز نهان می نزنم | دم ازان کهشر کر باشد نفتاد اغیار

رباعی

ندیدی چون تو هیچ از علم قران | نرفتی برده حق همچو یاران
ازان ترسم کرد دعقبا چو دنیا | بپوئی عکس ایشان راه نیران

رباعی

بغفلت رفت وقت از دستها داد | عدو بر ما مسلط کشت فریاد
به چیزی عوض از عمر دادم | تلف سرمایه شد ای داد و بیداد

غزل

مرا ای صاحب دلی جویم که دنیای | نه طوطی فطرتی کو رهنمایی
به لفظ آفرین بسیار کامد چو حرف | بجای معجز ابلا ببرد استخوانها
چو حرف آید برون از دل کنی تو | و گر بی او زبان بی حرف تا تو
یکی فرقی نماند الحتم چون فصیح | بدیدم بهر هر حرف فصاحت
نمودم عزلت از ارباب صورت تا از این | مرا بو کاسه هر چشم ظاهر بین مکان باشد
و لیکن چون نمی بینم بعالم انکه | تو یا رب کن دلالت این که اندر
دوست دارم چه میدانم چه درخواست اندر | ولی دادم گمان کو فتنه آخر زمان باشد
الهی زین قفس پرواز ده خود مرغ | که این طاوس راهای بلندی آشیان باشد

و گر نه کو تو بر قامت زی این چنین جان

در این شد آشیان این طایر قدسی سازد

رباعی

خوش آنکه روش روان کار آگاه | که شد او را دلیل راه الله
و گر نه ره شیطانی و باکی | که سالک افتاد از راه در چاه

رباعی

دباعی

کشیدم زحمت بسیار بیجای | دریغا اینک باخر عمر ای وای
خردمندان بگیرند از من عبرت | که کردم خویش را بی پای بی پای

رباعی

فرزند بارها بتو گفتم که خرج بیش | هرگز مکن از آنچه داری زدخل خویش
الحال گرچه گوش نکردی و لی شنو | اکنون که گشته مشعل تو بیشتر زپیش

رباعی

صد بار گفتمت دیر اخرج و دخل | هرگز مکن از آنچه درآوری زانو که
باور اکردنا گفته این زمن بجوان | فرمان خود وقت امرا و مسرفین

رباعی

سازم طلب باطن سلطان | تو مو بمو جاور صفت صفا
از پیر راه مطلبم زاد و راحله | تا گسترم دبساط در مهر اهل صفا

رباعی

دست خدا آنکه کرد زپا او فتاده ام | خواهم که راه کوی تو پویم پیاده ام
ده راحله اگر که نشد ضرور یا | ما دست کهی چو نکه دل از دست داده ام

دیدم بخواب خوش که بمن خلق روزگار ... کفتند ربنا تو فزون ازین شمار

توحید ری و بعد نبی بر تمام خلق ... تا هستشان خدای خداست اختیار

رباعی

والله این کلام نداردخدا ... نامد بنوک خامه جز از صدق و صفا

لیک آنکه تیشه دم زند از سر عقاب ... بو ظاهر است نیست بغیر از کنا

رباعی

در حیرتم بسی من ازین خواب ... روشن دلی کجاست که این بشکند

من این ندیده ام تو اکر دیده بکو ... آنکیست تاکه من کنمش جان و سر نثار

غزل

زین هر دو دلم از حوادث دوران ... چلنده ام سرشکم زهر سر مژکان

چو شب شود همه شب بسکه آه و زاری ... کنند خلق بمن هر دمی هزار کمان

بود مجهت فرض این و ان نفکر عیار ... مرا بدل نبود هیچ غم ازین و ازان

که چون هوای دکر افتاده بسر من ... فتاده آتش دیگر آتش دیکرم اخر جان

که این اشک فشانم غمکنم ... یکی زبانه که هر دم کشد سر آتش

من و محبت محبوب و دودی از او ... سرکان چو او آنش بود سوزان

نداد داد دل من هیچکس خبر الا ... ندیده من شود دیده طلعت جانان

ببینم از پس پرده منش چو بنکری ... بطلعتی که کو برد از مه تابان

فکند پس برخ خود نقاب و ماه ... که بود عشق بکیرم مرا از کل آن

کرفت چون بدلم آتشی که در شد ... همی بسوزم و سازم علی الله

که هر چه فاش و راز چه بود از تو ما ره هم از تو

ولی نکو بچه حد استطاعت و امکان

رباعی

فرزند کو عیب که بود از کمال جهل ... اظهار رازهای نهان نزد اهل

بشنو کلام ناصح مشفق که در وبال ... آنی اکر که بشنوی این پند از تو جهل

غزل

از کنج دل اکر چه بسی در نشاند ... کردم همیشه بر سر هر شاهوش نثار

در ان نفس کشم بسوی خط جهش ... پس مشتری طلب کنم از خاک بکنار

تا کوهر از خزینه دل سوی بر مصر ... کانجا خرند بلکه چو قولاد مابدار

و دزد در این دیار که غولان ... بر لب مباد بیده سودای صرف دار

پس لب زهرف بند و دم از ما و من ... زیرا که بخت اهل دلی اندرین دیار

یارب غاو سیل خری کرد ... ما داشتی که کوهر ددی

از غیب در بوم رسد انکس که ترا شد یار — چشم بصیرتی و دل و طبع شهریار

تا من چو در ذکر دهن به نظم آورم — دیباده به ضبط هر در شاهوار

تا قاصری که سینه او مخزن غم است

عشرت کند ز غیب چو یابد ز نام

جوهیان آنکه واکذارد خدا بنده را بخود

سخت تر و بدتر ز عقوبات است

رباعی

الهی کار چون کردید مشکل — گر از یاد تو دل گردید غافل

کرم کن تا نگر خود دلم را — که گردد هر مرادی از تو حاصل

رباعی

نشانی کو دل آگاهم الهی — دهم در باره خود خود گواهی

گر اندر دفتر توقیع قاصر — نباید داشت الا روسیاهی

رباعی

الهی مانده ام در کار حیران — که عمری را چو سر کردم بعصیان

کنون که چاره ام از دست رفته — چه باشد حال من با چشم گریان

رباعی

الهی

الهی تا کنم تادیب خوشتر — از آن کو بندگی بنده دور

کنم سازیم کو ما تو بیت کن — که بر بوده است این چون برده

رباعی

خرابی می‌مکن تا نقد دنیا — که اندازند بر پشت تو افشان

معاذ الله از آن عصیان که آرد — برای بنده خذلان را داد

غزل

مرا داغی است اندر دل که بر شان — کشم هر لحظه بیخود از جگر آواز و اویلا

نمی‌سازم اذیت بجهت سایر دارین — که در دهر نصف شب ز دل ذم فریاد

که دادم آتش بر جان که بنود اختیار — یکی صاحب دلی خواهم که داند راز

من و شبهای تار و ناله زاری و افسوسی — ندانم آشتی آخر نماید دوست یا دعوی

الهی کرده تو جابر چون عدل است یا احسان — بفرما آنچه میخواهی ولی ما را امکون

عقوبت کو کنی بر تربیت اندر وجود ماست — کرم فرموده چون کرده اصلاح حال ما

وگر اغماض سازی فوق احسان و کرم باشد — که تو غافل نباشد چو بنگر خدا بیجا

ولی از آتش عصیان چو قاصر نقد میسوزد

روا باشد بسوزید شرا کو در آتش فردا

غزل

الا صبا اگر گذر کنی بکوی یار من / سلامی از زبان من رسان بان نگار من

بگوی بعد از آن باو که گفته کشمیر بخت / سراغ هیچ میکنی ز چشم اشکبار من

شبان تیره تا سحر روان سرشکم از مژه / نمیکنی تفقدی چرا ز حال زار من

نگاه گاه چشم من همیشه نقش روی تو / تو یک نظر نمیکنی بچشم بجانب دیار من

بگو اگر گناه کرده بد غلام جان نثار تو / چو عفو بوده خوی تو مکن شمار بار من

بجهل من کنم خطا تو مثل آن دهی جزا / کجا است رسم خواجگی که بد است کرد شعار من

اگر گذرد از تربت بمیرم ای عزیز من / بگیرد از دعی جهان ز داغت از مزار من

پس از کرم نظاره نما بحال قامرث

که سوخت جمله خشک و تر ز آه پر شرار من

رباعی

عجب دارم از آن جهل مرکب / که گر گو داشت دبوالفی المثل رب

نبود با الدبر عارف طبیعت / که چون من نیست کس عارف بغالب

رباعی

نوای الوده دامن از کثافات / ندیده هیچ از علم سماوات

نوکر

نوکر ناکرده خوف عجایبات / بیباکان چرا سی میدهات هیهات

رباعی

شبان تیره تا گاه سپیده / بریزم اشک چون اعمی کو دیده

بمیدانم کردیوان عدا / سفید آخر کند این آب دیده

رباعی

فامرا گوش فرا دار و شنو بانک جرس / پس رنج اخیر کرانتی اگر از قافله پس

راه پر پیچ و خم دزد سفر بسیار است / عقب از قافله ماند نتوان بود بکس

رباعی

اگر گوئی ترا احوال چون است / بگویم از دل مانم فزون است

ببرسی پس اگر دل بر چه حال است / بگویم غرق اندر موج خون است

رباعی

تلف سرها بر شد یکبار ای وای / گسست از کف عنان چاره ای وای

لبی دل داشت با احباب پیوند / همه یکدم از کرشد پاره ای وای

رباعی

رود از عمر دو ده سال همی کم کاهی / بیاد آتش فزا چو آتش از جگر آهی

نمیدانم ازاین آتش عنبر سوز چه اعلم   گراین در نزد او کمتر بود از خرمن کاهی

رباعی

آه کز لاجرم روان مانده عقب زکاروان   میشوم و عجبم بخت کشد بکجا عنان

منکرم خویش اکهم وضع ره و سلوک را   ده توام الهی کز خوش راه روم چو رهروان

غزل

ز دو که شبهه شب چشم ز ره هم   ز انتظار شده بند روح اندر

بر آور ز لطف بکاشانم قدم تو نیز   بپای تو چو هر الجان کنم

بیا و پس مکو از این کو مه   که سوی لطف تو ابنو اندکان را

اگر که دیده از ما بدی بجا فرما   که عفو سهم تو جرم بکار تو خواست

اگر کرم نکنی پس علاج درد لم   که میکند که بر این درد لطف تو داوا

زنم بدامن تو پس دست ما مید   که پر مسامع جانم ز نطقهای عداوت

و کز نکوهش او این بوی اهجهی   غلط طمع نکند از نوا بن عنایت

برانی عدوی بیا حبیب رو قصه

نه از کند بوسه رو زی کاین آیه

رباعی

اگر باشی بفکر براه صبر   خدا را بین تو در هر حال اجاه

مکن در پرده عصیان از نگاه نیز   بچشم خود حق بین پرده ستر

رباعی

موی سفید گشت و شد قامت سرو چون کمان   آه که بخود این چنین چون نشد ای آن

این مرگ هست آن پیک مبلغ است این   تو چو خبر بعد اول خویش رسید پیر از نشان

رباعی

اینکه منزلکه اصلی بود خانه گور   چند بر چرخ کشی کنگره کاخ غرور

گر کار از کار خود این کار کنی چاره بخشش مال   ورد ز بیچاره چه مقدار برو ساز زود

رباعی

آه کز قصد اجل تازه بتازه هر زمان   در برم آید و خبر میدهد از فوت آن

پس چو هوای دیگرم هست خبر از این   تا نشر روی کو دهد روی می بیند خود نشان

رباعی

خوشا مردان دل از کار آگاه   که دل بستند اندر گاه و بیگاه

بالطف اخداوندی کز اسماء   یکی نامش رحیم است بک الله

رباعی

حکیم دردمندان کن نظر بر چهرهٔ زردم | کرم فرما بفرما از عنایت چارهٔ دردم

چه دردست آنکه مداوی کو از غیری کند | من از مدعی کر او کوید همی آزرده میکردم

وکر بر عکس بکشاید لبی اندر ثنای من | همی خواهم دهانش را کنم پر از طلا هردم

ز بغضم می نشینم میکنم کر ناله از غم سر | چو بینم بخت این دادوی دردمندم

نبود ز این یکی بهتری کر دانی دیدید | کر عاجز از علاج این مرض باشد بی آدم

وکر کوید کسم چندان ندارد درد | کر لیبا داین مرض کو دیدم با هر آدمی

بیا منع کو بیش هر چند کفتی راست | از این ره در فغان و ناله از این درد

کزان روزی کر قامت اشدان عارض از او غافل

نشد هر چند بر دفتر دیبی شد بیرم کردم

در تعریف و مذمت زنهای نیک و بد روزکار

رباعی

مبند دل بزن و عهد و شرط و پیمانش | کر بی وفا است اکر جان کنی بقربانش

بخاک شوره کس ار دبذر سنبل افشاند | بغیر خار نبخشد ثمر بدهقانش

رباعی

وفا طلب مکن از زن کر سر سوم نی | برد کی آنکه بود عهد او چو باد صبا

پراکند

پس از کند دل تو زخم مرحمی ننهد | کر ساحت دل او جلد از صفا است خلا

رباعی

ز احوال زن چون نی خامه ام | دو سطری رقم کرد بر نامه ام

حدیثی دکر یاد آمد مرا | کر میکفت استاد علامه ام

رباعی

زن نیک و خوشحال و مهر خو | بود مرد را مایهٔ آبرو

بر بیند اکر بد نکوید بغیر | وکر نیک کوید همی مدح او

رباعی

عنایت کند کر کبریا خدای | زن صالح و فارغ و پارسای

هزار شربت کر بر و ناست درد | چو پیش آید ش شب بجوید دوای

رباعی

زهی مردی کر او دادار داد | زنی صاحب جمال و نیک رفتار

کر کو ببیند ستم در خانهٔ او | نشاند در بر نامحرم اظهار

غزل

طبیب حاذقی چو کر در درم اکنده بر مان | کر عاجز از علاج او است بالا فرد صد لقمان

در آن روزی که عارض شد مرا اندر نظر باید … علاجش هر زمان خواهم ندارد کلفتی چند بر

کنون یکجای کرده درد که مغزم جوش می سم … بود مشکل از هر مشکل این اسان بر ازا بسیان

کنم کاوش که شاید یابی از اکثر منحو … دگر از کو سپارم من بر این حالت که بر جان مادم

نکودم پاك از این علت با پاك کر سود مد … مرا غسال آگاهی باب زمزم فی نیسان

بیا باید مکن دیگر خیال رفت و شهر زن … کز سم خادم سازی تو از خوب مسلمانان

که چون خواهم شوم من شهره شهری بمکرکا … مگر دیدیش کیرم شیوه و رسم کارداران

کند پس چون از نیت خلق آرد شد و زن … مسلمان نیستم چون نیست سالم زین آنجم

چه خوش بد لیس اگر میکرد نصرت بحب قامر را

که میرفت آن خیال او که هست از فتنه شیطان

غزل

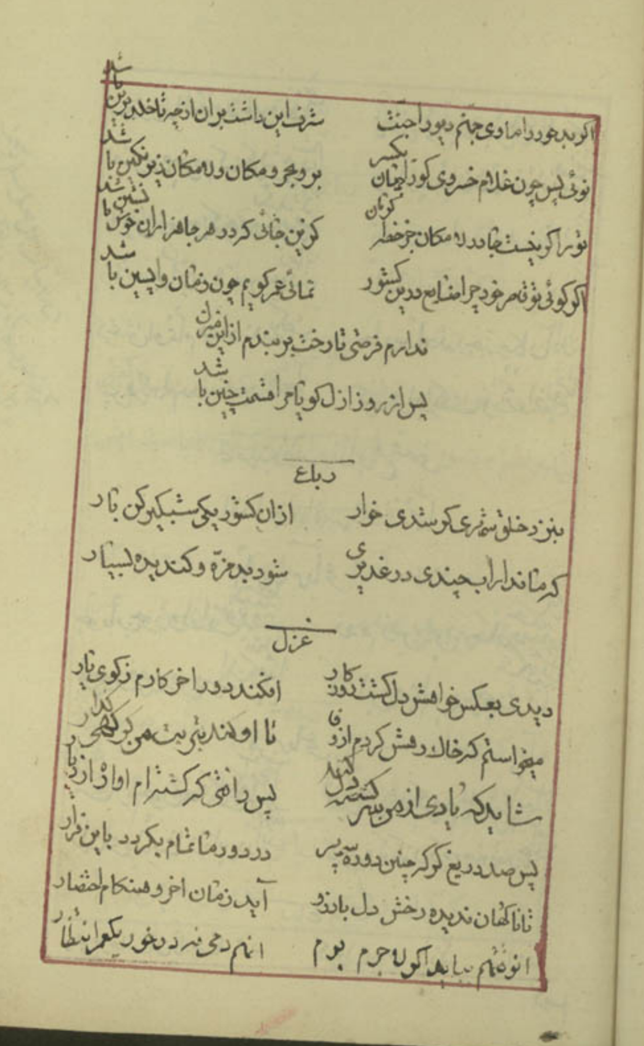
کمان داری اگر تو خاك کرمان در لشکر باشد … خطا کردی که بد تر از همه روی زمین باشد

ندیدی کو شما طوران و تیر و صفا ما را … که کلش دیده چون گلخن بر بند بر نقش باشد

نظر کن اندر این ویرانه تا بینی بچشم خود … چو دوزخ عقرب و مارش دیو دستین باشد

گذشتم زانچه میگویم که رفتم خاك آدم یکسر … معطر همچو مشك ناقه آهوی چین باشد

چه حاصل آنکه ماند رهش جان صیاد کار دل … بهر سو یابی چاهی کمان اندر کمین باشد



اگوید جو دامادی جنم دیو داخت … شرف این داشت بران انچه تا خلد برین باشد

نوئی پس چون غلام خسروی کو دلیمان بکسر … برو بحر و مکان ولامکان زیو نکین باشد

تو را گو بخت جا دد لامکان جز خطر کرمان … کز این جائی که رد در هر جا هر اران خوش نشین باشد

اگو کوئی تو تهر خود چرا اضافه در این کشور … تمائی عمر کوم چون زمان واپسین باشد

ندارم فرصتی تا رخت بربندم از این مرزك

پس از روز ازل گویا مرا قسمت چنین باشد

رباع

بنر دخلق شهری کو ستدی خوار … از آن کشور یکی ستبکیر کن بار

که ماند ار ابحیندی در غدیری … شود بدجره وکند بره بسیار

غزل

دیدی بعکس خواهش دل کشت بود کار … افکند دور اخر کارم ز کوی یار

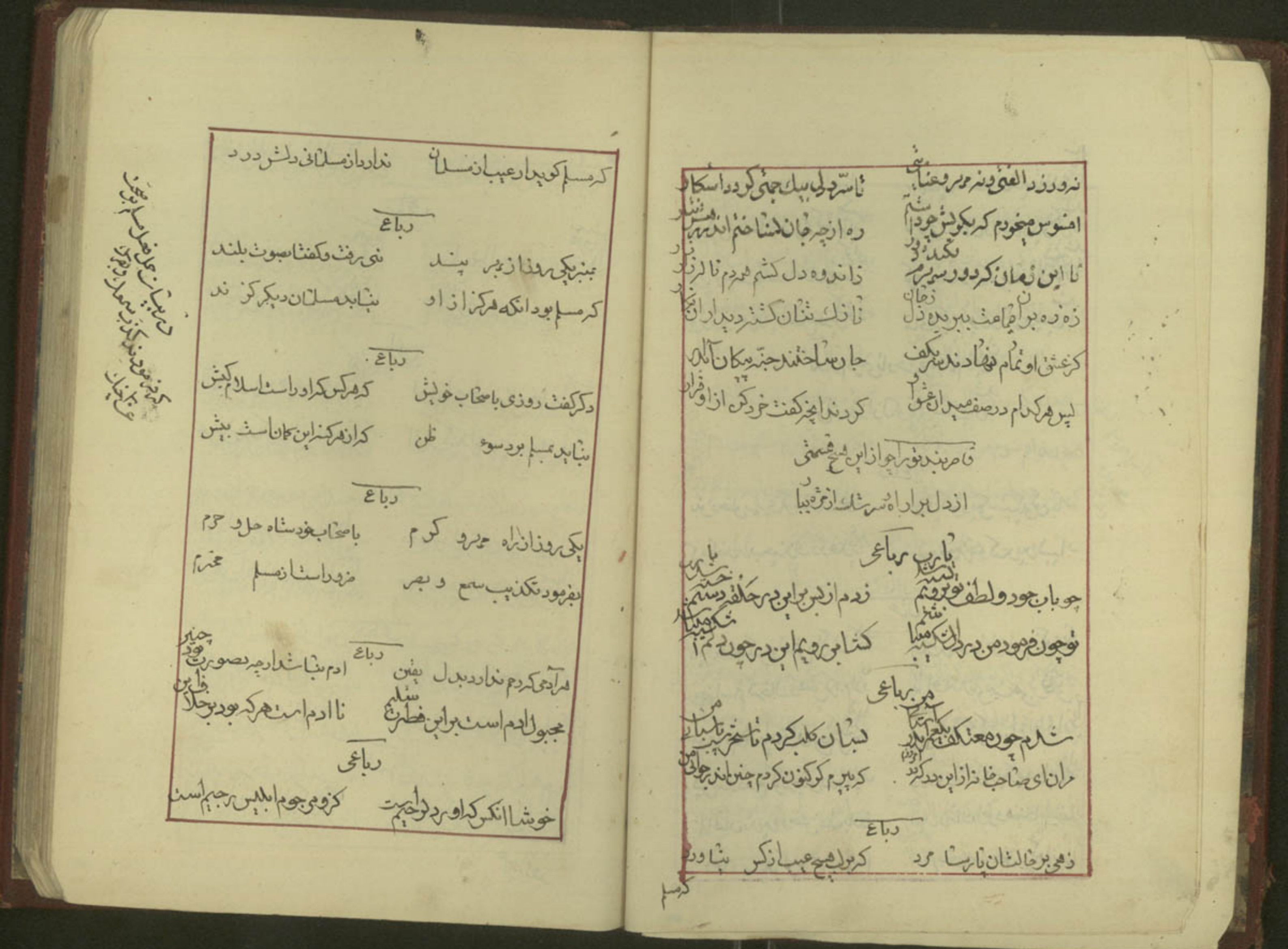
میخواستم که خاك رهش کردم از وفا … تا او فکند بتن بیت بمن بر کدار

شاید که یادی از من بسر کشته در دکه … پس دانی که کشته ام او از در بار

پس صد دریغ کو که چنین دوده سپهر … در دور ما تمام بکردد باین قرار

تا تاکهان ندیده رخش دل باد رود … آید زمان اخر و هنگام احتضار

انو قسم نباید اگو لاجرم بودم … انم دمی نه در خود بکم انتظار



نه وزد العنی و نه مرو غنا | تا سر دلی بیک جهتی کرده اسکار
افسوس همی خوردم که بگوش خودم | ره از چه جان شناختم اندر
تا این زمان کرده و در سرم | زاندوه دل کشتم همدم نالرزار
زه زه براه امت بپر به ذل | تا ذلک شان کشتر دیدار
کر عشق او تمام نهادند سر بکف | جان ساختند جنت مکان آنکه
پس هر کدام در صف میدان عشق | کردند آنچه کفت خرد کس از او قرار

فارسند تو را چو از این شیخ قسمتی
از دل برار اه سرشک از مژه بیا

یارب رباعی

چو باب جود و لطف تو بکشودیم | زدم از پس براین در حلقه دستم
تو چون فرمودمی در دل نکه میبا | کتابی و پیم این در چون در بستم

رباعی

شدم چون معتکف بکعبه ایدر | لسبان کلب کردم تا سحر
ای صاحب خانه زاین در کرد | کرپیم کو کنون کردم چنین اندر

رباعی

زهی بر خالشان پارسا مرد | کر بود هیچ عیب از کس بنا ود

کرمسلم

کر مسلم کوید ار عیب از مسلمان | ندارد از مسلمانی دلش درد

رباعی

پیمبر یکی روز از بر پیند | نبی رفت و کفتا بصوت بلند
کر مسلم بود انکه هرکز از او | نباید مسلمان دیکر کزند

رباعی

دکر کفت روزی باصحاب خویش | کر هر کس که او راست اسلام کیش
نباید مسلم بود سوء ظن | کر از هر کس از این کمان است بیش

رباعی

یکی روز از راه مهر و کرم | باصحاب خود شاه حل و حرم
بفرمود تکذیب سمع و بصر | ز خود راست از مسلم محترم

رباعی

هر آدمی کردم ندارد بدل بقین | ادم نباشد ار چه بصورت بود چنین
مجبول ادم است بر این فطرت سلیم | نا ادم است هر که بود بر خلاف این

رباعی

خوشا انکس که او رد تو رحیم است | کر و می جوم ابلیس رجیم است

کز مخلوق و از مخلوق خالق آید　بهره مکران کرا بدین سلیم است

رباعی

دیکه در نزد خدا ستمکر مذموم است　سنگ دل از صفت رحم خدا محروم است
مسلمی بود پناهی بیکی کافر کیش　رحم چون کنند بروکفت نجی مرحوم است

رباعی

ایکه جور تو ز فرعون و ز شداد گذشت　از جفای تو زنه کاخ فلک داد گذشت
عرش را زلزله از ناله اطفال یتیم　از لب کنگره اش شیون و فریاد گذشت

رباع

ایکه از مطبخ تو دود برافلاک　دود آه دل مظلوم بود ای بیباک
این تن را اگر چنین پروری از نعم　جیفه گنده شود عاقبت و گردد خاک

رباعی

ای کرده بکرت ز ظلم تو چون عالم را　منفعل ساختی از کرده خود آدم را
صفت ظلم بود چون مثل کلب عقور　رود هی چند سوی خلق تو این سگ [illegible]

رباعی

غافل از مرگ مشو ظلم مکن بی باک　جثه خود نگر و ساز پی اندر خور آن

هیچ روز

هر چه امروز کنی روز قیامت یابی　که همین گوی و همین چفته بود در این میدان

رباعی

هیچ دانی چه اثر در نفس مظلوم است　تیر آهش ز خطا وقت دعا معصوم است
سر شب چنگ زند در زر و سیم ستم ظالم　با نسیم سحر از سیم و زرش محروم است

نصیحت

کیرم بظلم خسرو روی زمین شوی　دارای تخت و مال و ملک و نگین شوی
نمرود خو بچرخ بری بام قصر را　آنگاه دور زم جهان آهنین شوی
غافل مشو ز مرگ که اندر کمین تست　هر چند این دو روزه چنان و چنین شوی
کیرم بجور تخت جم آوری بکف　جمجاه پیش چشم کهین و مهین شوی
با یک دو روزه بنشینی بتخت [illegible]　افسر بسر گذاری و خاقان چین شوی
انجام کار بین که بود گور مسکنت　اول جوان کنی بغلط آخر این شوی
ظلم است همچو آتش و خلقت چون کیاه　نبود چو [illegible] تو که خلق آفرین شوی
اگر بجالو زنی ز آفریدگار　اندیشه کن که هیمه دوزخ نشین شوی
کیرم هزار گنج چو قارون زنی بهم　فارغ دل از جهنم و خیال این شوی
بوکو چه میکنی چو اجل سازدت جدا　از سیم و ز گنج خود که قرین زمین شوی

منت خدای را که تو را شاه راند داد
ان زود تا که ظالم دنیا و دین شوی

غزل

از عدل شه چو امر رعیت منظم است | از خویش هر چه بیش کند این صفت کم است
غفلت ز عدل و داد اگر پادشاه عصر | یکسر فزای ملکش مسکن غم است
نوشیروان که بر بعدل است محترم | سلطان دین بوصف ستم نام مکرم است
و اسوش تا بحالت ملکی که خسرویش | بدهد بدست مجرم دولت که محرم است
پس چون جفا کند همه دم در تمام عمر | یکدم نکوی این رمضان با محرم است
آری کنی چو ظلم تو بر زیر دست خویش | تا بر تو ممکن است بر و طاقت غم است
شاه از خدای بر تو مسلط اگر کند رحم | بر عرض و جان تو نتواند که آدم است

شکر خدا اگر تمام خود را کرامت است
بر بست دست آنکه تعدی محرم است

غزل

خواهی اگر عزیز چنان کو دی ای پسر | در کون ز سینه و دل خود مهر سیم و زر
کر داغ قسمت تو خداوند مر کن | عزت مده بنا کس و ذلت عوض مخر

جان

جان این قدر کنی اگر از بهر زر خود | خود او بتو است از ذره چشم بیشتر
پس آن دیگری بنود کو نصیب تو | در سهم تو سهم نباشد کس دکر
وقتی که رسند چو الرقین بهر بند شو | نبود ضرر و زحمت صد جو ره در سفر
دور بر حظ غیر کنی جان چرا اجل | از خود نمیشوی که کنی بیم قرار ازین
بالجمله قطع ساز طمع از تمام خلق | و رونه کشتی ز کرده خود لاجرم خرد
کام و ز تن ز خلق شوی خوار و دور حشر | اندر عوض خدا دهد تا جا یکه سفر
سلمان چو کرد وصف قناعت ز خویشتن | خواندش ز خویش زین صفتش شد لبشر
اشعث بعکس کرد طمع را چو خوی خویشتن | شد بجد و جود خوار از این ره به بی نظر
تا صر تو زین دو وصف کزین وصف خیره را | تا بکه حالت تو شود به رز بیشتر

رباع

اگر روی بکریبان سری فرو اید دل | کم است ز آب بهر کو کنی چنان اکل
و کر بخنده کشائی لبی ز بی درد دری | تعجب است نکردی اگر ز خویش خجل

رباع

تعجب بخت کرد روز کاری | همی سازی بیاد مرگ زادی
عجب این با یقین مرگ باشد | کرد عمری بخندی چند باری

رباعی

بفکرم گر بریزی اشک هر چند ... کم است این اشک در چشم خردمند

و گر خندی کمی گویم فزون است ... نخواهد خردی هیچ سو کند

رباعی

چشم رحمت ایزد بود این چشم ترم ... پس اگر خشک شد این چشم بود باب خشم

اینکه گفتم منتظر باد و گرنه صوفی ... صاف از غش نشود گو شمر در عالم

رباعی

نیست چون بنده که بنده بدکاره خدا ... جز دوروی و شنائی و دعائی و بکا

مردم ار گریه کند بشر خود کرده قرون ... ور بخندد نفسی ساختن خود را رسوا

رباعی

هر که از باد اجل نیست دمی غافل ... خنده قهقهه کی میزند او بی پرده دل

پس چو خندی تو بهر لحظه بگو ... غافل از مرگی و ز کرده خود بی حاصل

رباعی

گریه بسیار کن و خنده کمی گاه بگاه ... تا نگردد دلت از خنده بسیار تباه

یاد حق منصرف از خنده چو بعضی شود ... شد دلت از همه اسرار الهی آگاه

رباعی

رباعی

ای که خالی هست از عشق تو کشتم چندی ... گویا نیست تو را هیچ پروای

ورنه بهر چه نکوئی نمای بیجا ... از چه رو خوار چنین خود بجا

رباعی

سالها مدح تو دایم بزبان میگویم ... ده کوی تو همی سنبر خزان می پویم

تو لنشادی چو بر بینی کر فتادم از پا ... قدمی رنجه از انجای که هستی سویم

خاتمه

رباعی

نخواهم هیچ از درگاه دادار ... بجز چیزی که باشم آخر کار

که گلذار امروز و فردا ... نو را دوزخ بود بسیار دشوار

رباعی

دهد ده قرن عمرت گر خداوند ... برولیش عمر نام وجاه ومال و فرزند

نیرزد نیم جوانها بیا بد ... اگر با نعمت جاوید پیوند

رباعی

کرم فرما تو لیس عیشی الیسا ... گرچون بایدت پس از امروز فردا

شود آن زایل و برما بماند ... یکی افسوس و اندوهی ز دنیا

رباع

نباید داشتن عیش و ملالی ... ازان نعمت که میدارد زوالی

بعقبی پس تو کر اندر نعیمی ... چه غم از رنج دنیا چند سالی

رباع

بود کوته بسی چون عمر دنیا ... خدایا از تو خواهم خیر عقبی

کر از فیاض مطلق فیض اندک ... طلب کردن بسی کاری است بیجا

رباع

اکر داری بسر چشم نظاره ... بدنیا بین و کن از او کناره

طلب منما پس از جا رای وادار ... جوانی دیکر و عمر دوباره

رباع

بود چون فانی و نابود دنیا ... چرا بندد براو دل مرد دانا

نباید بست دل بر انچه زایل ... نخواهد شد بامروز و فردا

رباع

چو دنیا فانی است و اخرت باقی کجا عاقل ... دهد این را نماید بلکه کام دل از و حاصل

تو پس کر عاقلی اندیشه بر کار عقبی کن ... که تدبیر تو بر دنیا عبث امری بود باطل

غزل

غم نیست کو که خلق ندارد بکس اعتماد ... با پست و کوچکی بر ابنا روزکار

محزون مباش کو که تو را اسم و رسم نیست ... پس لاجرم بدیده خلقی تمام خوار

افسرده می مباش ز فقر و عیال و قرض ... هر چند بر نفس تو این است ناکوار

هرکز مجو دمیع زکج رفتن سپهر ... هر قدر این دوروزه شود سخت بر تو کار

چین بر جبین میفکن و بر ابروان کره ... سازد اکر بلا بتو یکبار دو هزار

آخ جزع مکن ز بلائی که از ازل ... یکعمر کرده بهر تو تقدیر کردکار

زانرو که نیست عمر جهان انقدر که کس ... بر سخت و سست او کند ابودی ناپدار

آری بنیاد عالم برزخ اکر مدام ... نالیم از ان کم است بسی نزد هوشیار

ور از خیال پای تراز و وزیر خسب ... نالیم عمر دهر همی چون ندیده زار

بنیاد کم بود که بود دردا آخرت ... خارج ز طاقت بشر و بیش از شمار

ناصر تو پس بر احت دنیا و رنج او

دل زان منه دلشاد و وزینم غمین مدار

رباع

بنود چو این سرای ندو دمسکر دنک ... دام بدار کوش فرابر نوای ذنک

وردنر اکو عقبه می انتی زتا فله   تنها و نا بلد نتوان پای نه لبسنك

دباعی

پس ساز کوششی کر از این کاروان آرا   خواهی چو رخت بست لبر منزل بقا
همچون سفر نموده با تجربت جلو   باشی همیشه یکرو سر کامی نراز قفا

دباعی

کن مسئلت ز حضرت دادار آخرت   از او طلب اگر طلبی خیر عاقبت
ورنه متاع اندک دنیا نمید هد   از بهر درد آخرت هیچ خاصیت

دباعی

الهی چون تو فیاض از الستی   چنین بودی و خواهی بود و هستی
چو نا چیزیم ما آن جود فرما   کر از جود تو بر کیریم هستی

دباعی

زهی بر حالت مردی کر در راهی اگر بودی   زند پا هر چه بر هر خار و خس بس عاقبت جوید
طلب ساز د اگر چیزی کند انجام کار خود   ز اغاز عمل دست از ده مارستر کی شوید

دباعی

منبد ام کر بیدا دم الهی پاک کرد خوا هم   چه خالست اینکه می بینم کسل خود داز هر باب

کام انکه چیش نفس بر جند خود لبستر   زهر سو راه مقصد را تو لبس از لطف در باب

دباعی

چو میدانی الهی دشمنم غدار و بدکار است   خلاصی ده کر با او سر نمودن سخت دشوار است
بدل عزم سفر دارم عدو سد ساختر راهم   تو خود دشو رهبر مرو در نر خطر بسیار در کار است

غزل

باشد پسر تیر اگر ت کوش کیر پند   دنیا چو هشتی است بر و هیچ دل مبند
زانرو کر این سرای دو در نیست جای مکث   دارد شو ند تا نظر روز و شب روند
پس تخت غلاج کر شود ت خوابکر مبال   ورخاکم شود دیبر خوابش ره کر ند
خواند است چون متاع جهان را خدا قلیل   این سلعه لبسیر نیرزد بچون و چند
بفروشی ار تو عمر کرانمایه را باین   عاقل یقین کند کر نباشی تو هوشمند
انر اگر هست پیش سفر چون سحر شود   با بستر ش بود بمثل مجمر و سپند
داری تو در نظر سفر دور مسند ه   بر روی خاک رخواب چو در لحف پرند
ای بیخبر ز رسم ره و وضع کوچ لبیوت   چون بار افکنی تو لبسر منزل که کند
از درز دکر دو تو بکو ابد لبشه و بر تو چو   نا که بچون خوبش تو را دست و پا کشند
با ابت خاتن خویش ملامت ز کار خویش   زیرا که کرده تو خود این ظلم را بلند
قصر همت لبسیار طلب می نواز خدا   انجیر راکه راه نیابد در او فنا

ای صرف همیشه ساز طلب پیرو از خدا
الخیر اگر ده نیابد در او فناء

رباعی

زنهار برای دنیای الهی | کرم و زنا همین بس برآه راهی
ولی در آخرت بخش آنکه زبید | بر بخشد بر گدائی چون نوشاهی

رباعی

برگرد خود چو کرم همی متصل متن | از دل درخت طول امل از ریشه کن
در نشوی ز کرده خود همچو او هلاک | خود بافتی بناخن خود بر خود کفن

رباعی

دنیا طلب ز کرده خود چون شود هلاک | وه وه بر آنکه بکر ازو دل گشت پاک
پس مسئلت نمود ز دادار خیر خویش | در وقت قبض روح و در گور در مغاک

رباعی

فرزند خیر خود طلبی گر بروزگار | از لطف او بروی پسر شاد زینهار
گر از غرض کلام پدر دانای پسر | کن گوش لا اثقل الهامات ذکر دکار
بر من گذشت و بگذرد کن تو فکر خویش | در نزد کنی چو خلف نکردی تو بستر کار
دنیا گر قدر او بنود بال پک مگس | نزهد باو بنه اگر شخص هوشیار

نوداده

نوداده اگر گرندی بر دل پدر | نشتر بهر گناه و حرف کناده داد
پس خیر عاقبت طلبی گر تو صبح و شام | تا مت بخدمتش بکوش ساز استوار
گوید اگر بر و مرو چین بر جبین خویش | امر ایکند بنیامکن ابروی تابدار
منقاده امرش مدام باش (نهی و تابع) | بر بندگان زبندگیش ساز افتخار
کردم تو را نصیحت اگر گوش هوش تو | داری بحرف خیر پدر خوب گوش دار
ور نه ز باغ عمر نخورده بری کنون | در وقت در آخرت همه زقوم و جنای نار
گفتی تو قاصر سخن حق ولی دریغ | مست زمانه کی شود از حرف هوشیار

رباعی

نباید خورد غم بر روز ا روز | که بر آدم بود آن داغ جان سوز
که دنیا چون زند خود از انو سر | شود آن روز بخشش خیر فیروز

رباعی

داری اگر سعادت و باشد تو را صفا | جز خیر عاقبت مطلب هیچ از خدا
دنیا چو هشتنی است خردمند دل برو | بندد کجا اگر نزد خرد باشد او خطا

رباعی

دنیا است چونکه فانی و باقی است آخرت | گر بنده کند ز خداوند مسئلت

ظلم است تو ز عقل کر ستانی طلب از او | الا ثواب آخرت و خیر عاقبت

غزل

داری اگر بصیرت هستی و هوشیار | بینی که رای صبح چو عصر است شهریار

دل بر جهان مبند که بی با سر او چو غ | کم گشته است در ره او مرد زیرکی

رفته است عمر و کار تو یکسر نشد تمام | داری طمع هنوز که کردی سنوی کار

عمر جهان تمام نباشد دو روز بیش | از این طمع ز خویش نکردی تو شرمسار

همسالهای تو همه رفتند زودتر | داری خیال آنکه شوی پیر ماندگار

از خود خجل نمی‌شوی اصلا از این امل | از عمر مست مینکنی هیچ ...

چشمت بخواب چون شده آلوده جاهلی | الحق بزن بروی و از این خواب ...

دنیا چو هست نا است بروی هیچ منزل | اندیشه‌ها اگر شوی بیکار ...

۸

بلندی بکشت زار عمل این زمان بکار

تا بنکه عقد برای تو و فرق و کره هبار

رباعی

دیر باشد تو و اگر چشم ببینش | که بینی خیر و شر آفرینش

بزن بر کل دنیا پشت پائی | ره عقبی طلب از اهل دانش

رباعی

صاحبدلی کجاست که اندر قفای او | جان عزیز خویش نمایم فدای او

کو آنکه از اشاره ابروی او کنم | قطع محبت از همه عالم برای او

غزل

مقصود کردگار ز خلقت بجز کرم | گر نیست هست مقصد و منظور را چرا

این جود و آن سخا که نپسندد اهل خرد | بر بنده از عنایت وجود خداست کم

پس شد چو اصل مقصد از ایجاد لطف و جود | آنهم کمال جود نه بس مطلق کرم

شاید پس از خدای اگر بنده مسئلت | دون فطرت است گر که نماید طلب درم

باید طلب نعیم ابد سازد و بهشت | دو نبرد در این مقام ببندد فروی دم

زانرو که واثق است غنی ذات بی‌نیاز | محتاج لطف بنده او والی نعم

باقی چو نیست هستی عقبی است ... | آن نعمتی که هیچ نگیرد ره عدم

از عشرت دو روزه چه حاصل که بعد از آن | عیشت مدام غصه دردت مدام غم

پس تا مرا طلب مکن از لطف کردگار

جز نعمتی که چون تو شود بر تو پایدار

رباعی

بابا شور و نان تلخ کر عمر بسر آری — همی کن شکر کو دانی پس ازان عاقبت باری

و کر کردی کمان کز آخرت بنود تورا خطی — نشارت کر بو بصد رنك کن بو لاجوردی

رباعی

الهی می ندانم بر چه حالم — کر کیرم بهر چیز از دنیا ملالم

اکر خواهم دمی سوی تو پویم — دم دیکر شود زایل چنالم

رباعی

کام این بود از کول شیطان — کر بالفطرت کی انسان است اینسان

و زین ره هرچه می بینم آدم — نمی بینم بجز مشتاق جانان

غزل

شادم طلب همیشه یکی مرد با خدا — تا در لقای او سر و جان را کنم فدا

عقبی طلب کجا است کردن نزد امر او — شادم عنان هستی خود را ز کف رها

کو یك نظر کی کر چو کوید مکن مکن — شادم همی ز قالب خود جان پاک را

دیدی اکر تو این بخدا ده نشان من — تا انکه سر بمقدمش اندازم از وفا

افسوس

افسوس می خورم که نه بدیدم کسی چنین — تا یابد ان طفیل بجودش دلم صفا

ای صد دریغ انکه همی رفت در تلف — سرمایه تجارت جلد در هوا

ان اکر داشت کاوش از او دل فنا — از دست رفت عمر کرامی بری بها

در حیرتم کر چون روم اینسان همی بلد — شاید چه بخت و طالعم اخر کشد کجا

لطفی تنا بکار من ای چاره ساز من — زانرو که نیست چاره مرا هیچ جز دعا

حاصل کر قاصر از تو طلب میکند مدام

خیر و صلاح عاقبت کار والسلام

رباعی

دنیا طلب کرد رغم و بیمار و درد کم است — امروز اسیر این غم و فریاد کو غم است

تا هست در جهان سفر او در سفر تو است — چون باد امکند وطن او در جهنم است

رباعی

یا رب ببین تو از دل من چه رسیم و زر — ور ما جرای آخرتش ساز با خبر

او را بدلیه تا کند اندیشه ز آتشی — کو بر همه عمل بو ما ماده در سقر

رباعی

درخت حرص را از دل بکن و برهای او بفشان — درخت خوان قناعت تا دهد بو شاخ و برک آن

گر کوردنا ز قناعت شاخ طوبی — بیاورد بر شاخ هر چه خواهد میوه الوان

غزل

اگر دنیا است آنچه دوستی شود دل — گرهر آگر طلب دانی بود کاری چنین باطل

نبندد مرد دانا دل بران بی عاقبت — گر سازد صرف گوهری شعر شود زایل

ز دنیا را بمی ماند تو را در کف — کنی جان آنچه ره این قدر بی حاصل

اگر سیم و زر تماند برای شرح حاجت — مشو از کرده خود این قدر ای غافل

گر اندر بستر راحت دمی نا شود — نصیب و قسمت ده سال از خلق بر خود عاقل

چو بی حیثیت حاصل بود پس از دنیا — گر اول سازد از راه کرم عقل مر کامل

وزان پس اینچه حاجب عقل بار — گر گردد بر لقائش دل بتسبیم شامل

گر گر سازد تغافل بر از من — تعلل چند غفلت تا بکی کوحل نود

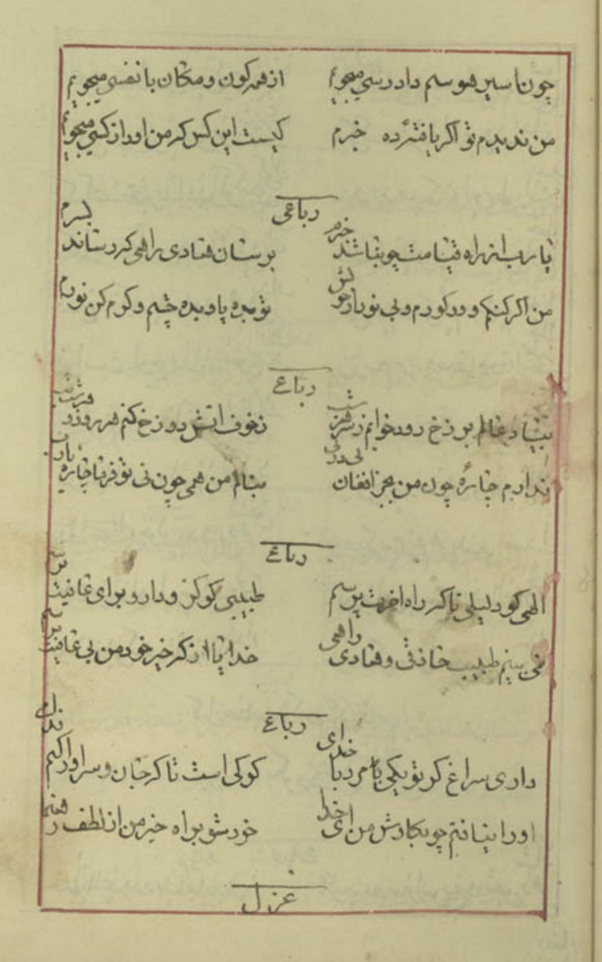
گر حاجت بمیان باد دستگو دادم — تو غافل بکایک آنچه میدانی بود حامل

الهی پس غنا لطفی چنین ذاتو و کرجود تو — مکتر دایکان بس بشنا تو الحجت شامل

وزین ره مسئلت حاضر ز دکاهت نماید این
کز بین در نیست کس مرجوم جز ابلیس تا قابل

رباعی

جون



چون ناسپر هوس دادرسی میجویم — از همه کون و مکان با نفس میجویم

من ندیدم تو اگر یافته خبرم — کیست این کس که من او را ز کی میجویم

رباعی

یارب ره قیامت چو نباشد خرم — بوستان هنادی راهی کردستاند بسرم

من اگر کنم و ورکردم و بی تو دارم — تو مجد یادبده چشم و کرم کن نودم

رباعی

بیا دعالم برزخ دو خوابم ز شرمندی — نخوف آتش دوزخ کنم هر روز فریاد

نداردم چاره چون من بجز افغان — مبالم من همی چون نی تو فرما چاره یاد

رباعی

الهی کو دلیلی تا اگر راه اخرت پرسم — طبیبی کو کنی و دارد و بوای عاقبت پرسم

نمی بینم طبیب حاذق و هادی واهی — خدایا از کر خیر خود من بی عاقبت پرسم

رباعی

دادی سراغ گر تو یکی با مرد با خدای — کو کی است تا گر جان و سر او دادم

او را بیابانم چو بکادش من ای اخدا — خود شو براه خبر من از لطف رهنما

غزل

عجب مدار چو بینی کرم ز مردم دنیا | تمام تابع نفسند و پیروان هوا
بکن تعجب اگر یافتی تو در دو شری | یکی که سیر دل از غیر و بسته دل بخدا
که گفت مخبر صادق اگر کسی کورا | بی بد میکند این طور آدمی بیند
کم است مؤمن و لیک ز دم کم و زن آن | زنی که پاک بود دامنش ز لوث خطا
دریغ آنکه بلد برد درهم و دینار | همی دویم و نکوئیم میرویم کجا
بر است لوح دل از نقش این و آن لیکن | ز رسم مهر و صفا و وفا است جمله خلا
مدام غم خورم از آنکه دشمن ناپاک | مبر ز دوست مرا کرده اینچنین رسوا
کر از خجالت رویش نمیتوانم کرد | بروش بگریه و افغان و ناله سر بالا
ولی است شفق او چو کریم و رحیم و هم | بود بگریه مرا هم همی بلند صدا
کمان عفو از او دارم و امید کرم | که بی جزای بدی بنده بخشد از مولی
تو سان پس کری تا که دشمن غدار | شود ز کرده خود منفعل برود جزا

کر از عنایت تو کرده کوکب قائم
برو و حشر نکرود محل ...

رباعی

خدایا آنچه در دنیا بما دادی غم شادی | اگرچه دوستر این بیغ و دشمن داهی شادی

رضایم بر رضای تو ولی باشد امید من | که بخشی دوستدار اخرت بر خط آن دین

رباعی

روز رفت و هفته رفت و ماه رفت | عمر از کف جمله یا الله رفت
رحم کن بر سائل درگاه خویش | گو چه کم عمر این درگاه رفت

رباعی

زانکه ما محتاج در درگاه کریم | باز بر هر مطیع و هر اثیم
عفو کن پس گرچه ما بد کرده ایم | زانکه لطفت شد باین برهان علیم

رباعی

سالها مهر وداع عمر و زخود بیخبرم | غافل از آخرت و در طلب سیم و زرم
توشه راه ندارم و سفر در پیش است | لنگ و بی راحله در وادی خوف و خطرم

رباعی

برسان هادی راهی تو الهی بپرم | که کسی بر منزل جاوید رساند اثرم
عقبات ذی فلک الغوث کنان در پویم | باز نم بر سر خار و همی منتظرم

رباعی

افسوس که رسوند دل از یار بریدم | یکعمر پی درهم و دینار دویدم

از درده زخود دوست نبودیم و بمطلب هرچند رکشیدیم مشقت نرسیدیم

رباعی

عفو از بد ما کن چو تو در خلق نکوئی زانرو که نداریم بجز سوی تو روئی
بد هرچه ز جاهل بزند سر ز تو نسبا اغماض د کرم زانکه بر این خصلت خوئی

رباعی
غزل

قربی بر جهل جادم الهی شاد نمدادم کر نشد اند ز پاان رذل بر بنیاد
بخود مکذار ما را یکنفس کین شوم میکار نما بیه مکر و حیله تا دهد باد نو ارباب
قوی باشد چو نفس بعقل باشد برخلاد لشازی کر توام خاطر از این شاد
ز خصم خارج و داخل بکن خود آمنم یارب نما ازمیدان بد خات این تا زاد
نسوزم آن کند امر و بعصیان خو منم یک صید لنگ از باد دو صیاد
خلاصم کن لشازی تو ز جنگ این دو کافر دل رسد تا هر شر از ظلم چنین سد سدادم
منم یک صید لنگ از پاد دو صیاد
دهی چون تو لشنواند خدنگ تیر شان هردم دود با لاه تو از هر جاد و هر فریاد زنادم
میان این دو دشمن کر کند امداد کرعقل لشانه چون کفایت کن بو امداد امدادم
وکرنه چون کند قاهر بدفع دشمن مفسد
کر خود کو بد شد د امن عمل شاد اسنادم

کو چرخ

کو چرخ سفله داد بنا کس تمام کار دادان تملقش چو د راو ندست عار
کو پای کشت سر منبر بیش پای او حیف است مرد خویش کند فرز خوار
دنیا اکر قدر او نبود بال یک مکس از بهر او دوی چه بیکار نابکار
با آنکه عاو است چون مثل بیت عنکبوت این خود چه تا کنی تو از این پود و تار
با نیست چونکه غیر یکی جیفه پلید بر تاب روی پاک ز مرداد و مرده خوار
تا انکه زخم خورده و مجروح و بیشتری جان ز جاک از سوز سینه اشک بریزی تو زار
خواهی اکر سلامت از این و خطر روز دیدی ز روز کار کن و اهل روزکار
چندی هوای نفس مرا داد مسکنت بودم چو کل عزیز شدم همچو خار
کز غیر اهل چونکه طمع کردی همی انکند ز اعتبار مرا بر اعتبار
اکنون مرا دهید نفس باین مسکت مرا لکن خرد دو تیر اختیار
چون میکند مدد طلبکار ای مرد ای
زانرو که کرد نام انکه بود کاره کردکار

غزل

مرض هو تن کوفت و سستی ز انکال اعضا بم نمیکویم که آید بعد از این فرو دی فرادیم
ز پا افتادم از درد کوچه دیسای بیمو دم نمیدانم ره عقبی چسان بی پای پیمایم

نفس همچون دم مقراض چندان رشته عمرم | فزون با این بود از دهر غمناک عنایم

چرا با آنکه میبینم اجل را دست در گردن | طمع دارم شود بیش از همه دنیا

بلی دارم فریبی بد که میبندد [illegible] | کز آن تو امید دارم که با این رای نکو

و گرنه گر بود این حالت [illegible] | که خواهد کشت [illegible] چون شود [illegible]

بخند دیوانه [illegible] ناکن [illegible] | که سعد خالی بد جنت المأوی [illegible]

ولی سر بسته [illegible] صحبتی با اهل [illegible]

که مشفق تر بسی باشد ز هر مولای مولا

غزل

بکار خویش درماندم بکو [illegible] | مرو چون من کرده‌ام از تو [illegible]

تو ای [illegible] یار دلبر که [illegible] | رسیدی چون برآید از دلم [illegible]

نمیدانم چه رو داد که اکنون [illegible] | همی خواهی که بینی که [illegible]

بکردن سفله [illegible] | کرم فرما بکن از قید این [illegible]

که قید بندگی از خصم [illegible] | کنند بر کار رهبر که [illegible]

بر آنکه مطلع [illegible] | ببینند [illegible]

مو از روز ازل کردم [illegible] | تو را [illegible] آنکه از بس [illegible]

پس

پس از دانی روا نبود تغافل الغیاث | زمان چون مهر مانند عقل از [illegible]

و گر نه دشمن از قامت [illegible] امروز راه دین

تو باید بشنوی ای دوست فریاد [illegible]

غزل

شادم طلب [illegible] یکی مرد با صفا | تا سر زند دست او و نور ندانی خطا خطا

معصوم از خطا و مبری ز عیب و نقص | هادی برای خلق خداوند خدا

گویند بوده در هر عصری چنین کسی | جز عصر ما [illegible]

پس در تحیرم که در این بادیه بلا | چون میرهم [illegible]

از هر که راه می طلبم چون چو من گمراست | بینم زنند چو کور همی بر عصا عصا

یارب رسان تو هادی راهی و گونه | چون کرد نوک خار کف پای [illegible]

دیگر چسان توان که به سنگ پا زند | پویند همی پیاده ره مدعی بپا

گویند که نهان شده در ابر آفتاب | نورش رساند [illegible]

یارب نما تو [illegible] از این نور چشم من | تا کم [illegible]

تا مرز خود چو نور [illegible]

نوری بکو [illegible] شب [illegible]

غزل

هجوم کرده زلبن بر سر سپاه الم   شد است قلعه دل تنک بر غم ازغم

ز لبن بکردنم افتاده قرض می نهند   در سرای خراب من آدم افتادم

روم کجا انشا چار ز سرای دل   کر اهل دل بود اندر تمام عالم کم

اکر تو دیده انواد این سرای پنج   مرا بساز باد از ده کرم محرم

کر دهنر عمر اکر سر تمام در غربت   بکیر راز نفس اشناد کردم دم

وکر نه کار ز صد تاب چون شده مشکل   کو فتد دل ز غم تو چو عالم از غالم

کشا تو مشکلی از کار دم ایکه عقد کشا   نبوده غیر تو کس ببر آدم و خانم

کرت مرا ز سپرد جان چنین عالم خراب   براورد بجز بدر سر شود چو پای جناب

غزل

ز شور عشق دلبر می ندانم در کجایم من   کرفتم کو نباد در هر کجا باید بجایم من

چو شب کردد تمام خلق اندر بستر ناز   بجز اشفتر او کو هوایش در هوایم من

چه خوش میبد اکر آن شوخ چشم من   نظر میکرد و میدید از نوایش در نوایم من

ندارم هیچ از خود عزم و میل هوا   برای بند کجا ز هر بانی هر بامی من

نمیدانم که با این صدق و اخلاص ما   چه خواهد شد چو اول از وفا بنشد بلایم من

محبت

محبت کرده جا اندر سر و مغزم که نفد   ندارد قدر تا دیدم بپایش از دلم من

نباشد عشق او چون کم بود بسیار کم کردن   سر و ناموس و مال و جان فدایش از دلم من

چنان ثابت قدم در عشق او هستم که کر خنجر   بچشم من خلد بر جای نوک خار بر پایش

پس از این باب قاصر از صمیم قلب میکوید

زهی قسمت که این کو دد برایش از خدا امن

غزل

فرزند عمر من بسر آمد بروزکار   کن بعد من تو شیوه اخیار اختیار

من رفتم از جهان و نکردم خیال خویش   این کن که تا شوی تو بکر بانکر کار

در حق من نمود قضا اقتضا چنین   با کرد حیله دشمن مکار نابکار

بنما تو این نظاره و در فکر کار باش   ظلم است چون عقوبت داد ار روا

تا وقت هست و چاره بکف کاهلی مکن   ور نه ز دست چون رود اختیار کار

بنشینی و بخوانی از دل براری آه   خوناب دل روان کنی از دیده زار زار

کی وای اینک این اجل و هول مطلع   وین کریه نکر و شب تا دو کرددار

زان بعد هم شد آید بر زخ علی الدوام   تا داد کیر حشر و جحیم و شرار نار

قاصر تو خود چو هیچ نکردی بجز خطا

بیچاره مکر که تفضل کند خدا

غزل

جان پدر ز صحبت نا جنس دور گذر   تا از رفاقت سفرش چون حذر حذر

تا ذی اگر سلام بر و گوش وا مدار   بر جواب تا نگشتی از ضرر ضرر

کردی تو ابتدا به سخن گر با ضطرار   کن حذف با فزونیر و با مختصر خبر

دیدی اگر بسوی تو او میزند قدم   کج کن طریق اگر نشانی ز شر تو شر

بود نبی نشسته چو با غیر اهل گفت   دانا خدای نیست زاهل بدر پسر

بر عکس گر چو سگ اصحاب کهف خوابد   او را خدای خالق جن و بشر بشر

زین نکته باز ساختم اعراب پر سخن   گر حرف خیر حرف نشانی پر نظر

افسانه نیست حکمت محض است بذ بیک   بیهوده نیست صحبت خراست سر بسر

پس گوش کن بگیر که رد چو قاصر بیان حق

نادم شود کسیکه نکرد از او سبق

غزل

سالها میطلبم انکه بود مونس جان   هیچ جز نام نمی یابم ازان جان جهان

اگر از کم شده ما خبری داشت کسی   گر دلالت سوی او کرد ز احسان بجهان

من از این مژده بمحض خبرش میدادم   انچه میداشتم ان مال و سر و جان از جان

لیک میمیرم از این غصه گران کالبد   تا بنامم نرسید و خزان گشت زمان

عمر

عمر بگذشت و سر امد همه ایام چنان   هی همی امد و رفت از پی شعبان رمضان

گو کسی از دگری کرد حدیثی از او   چون رسیدیم بدیدیم گر بین بنشان

ان بو کم شده ما نزد کسی می آید   نزد دان جای گرانست بپرسان

پس تو کن چاره الهی گر شود بوما سهل   مشکل اگر عفو کند ز خلش حیران

وای بر ما نرسد لطف تو گر پیش قدم   گر سیادیم همی جوده دلان جان یکسان

قامرانده همه حالت چو تو را میخواند

بمرادد لش ایدادرس اشان برسان

نصیحت

بشنو انکه چو عمر جنان باشد ای پسر   بیهوده هیچ رنج پی گنج و زر مبر

دنیا چو درگذر بود از او گذر تو پیش   بر مسکای تا زمنزر سر بر هگذر

این کار و انسرا اگر بود جای نصف روز   نتوان نمود سر بسکی سا بیابان بسر

یکجان بنا نبراست تو را عبرت این جهان   انهم چه فرق بود نشان از نزد پیا مدر

بر چه پس کشتی تو بر افلاک بام قصر   کانجا تو سر کنی سر شب پس سحر دگر

سازی اگر تو این بزر و سیم این وان   ظلم است و صرف ازان نکند یا دگر نظر

ورهم عیال خود کنی این کار مسرفی   ابجیسر ابر ابدا یا بو البشر پدر

بیجا تو تکیه منبر بر روی خشت تخت　　در منزلی که شب بکنی تا سحر بسر

قاصر تو پس بر آخرت خویش چاره کن

تا میتوانی از همه دنیا کناره کن

نصیحت

جان پدر بیا بنشین در کنار من　　در گوش ساز این سخن گوشه دار من

حرف پدر بشنو که اگر نشنوی خودی　　حسرت کشی از من اگر گذری بر مزار من

کافسوس داد پند مرا مهربان پدر　　نشنفتم آنچه گفت مرا غمگسار من

بابا اگر بکار تو افتاد مشکلی　　مشکل گشا چو نیست بجز کردگار من

از خلق جمله روی بتاب و مدام کو　　بگشای این گره تو اللهم ز کار من

تو مبتلی اگر نشدی من شدم ببین　　دیدم نگشت کس بجز الله یار من

افسانه نیست این سخن از من بگیر یاد　　کن یاد بعد مرگ بیاد کار من

خلقند جمله عاجز و یکتای فقط　　خلاق خلق و صانع لیل و نهار من

من داده ام این سخن بتو پند واره　　هشیار که سازی انکه بیائی بکار من

قاصر بر است حرف شنو که پدر بود

در گوش او چو حلقه کلام پدر بود

غزل

رفتیم از جهان و نمادیم یادگار　　این جوهری که نیست کنون قدردان آشکار

زیرا که نیست جوهری امروز نور ما　　تا ندر دما بکرد جان تو اکنون نثار

یا انکه نیست بی غرضی اندرین دیار　　تا بر لب آید نمانجز غبار دل اختیار

منت خدایرا که بما داد نطق و فهم　　در دادیم بیحث ز شفقت کل عار

انسان بظاهریم و بباطن ز سنگ بتر　　بل هم اضل انکه بود قول کردگار

داری اگر تو چشم بصیرت نظر نما　　بر مرکب جسته بنگر خر سر اسوار

مغروریم که نیم این و آدم　　اما بلطف حضرت حق امیدوار

تا پاک روح تو نشر نیکرم　　در مر کرنش کند چو اول بار استوار

یارب این نفس و موش قاصر نماهی

ان ادمی که کبرداز او روح آدمی

غزل

ماند این ملك غریبم وندان سر ما　　بیکسی ساختمان داد از غم عالم سیر

انقدر بیکس و کادیم که کوجان پس　　بر دل یکی از این قصه نشاط

عمر یکسره در عالم خلقی سر شد　　که بود شکی این غلشان عالم

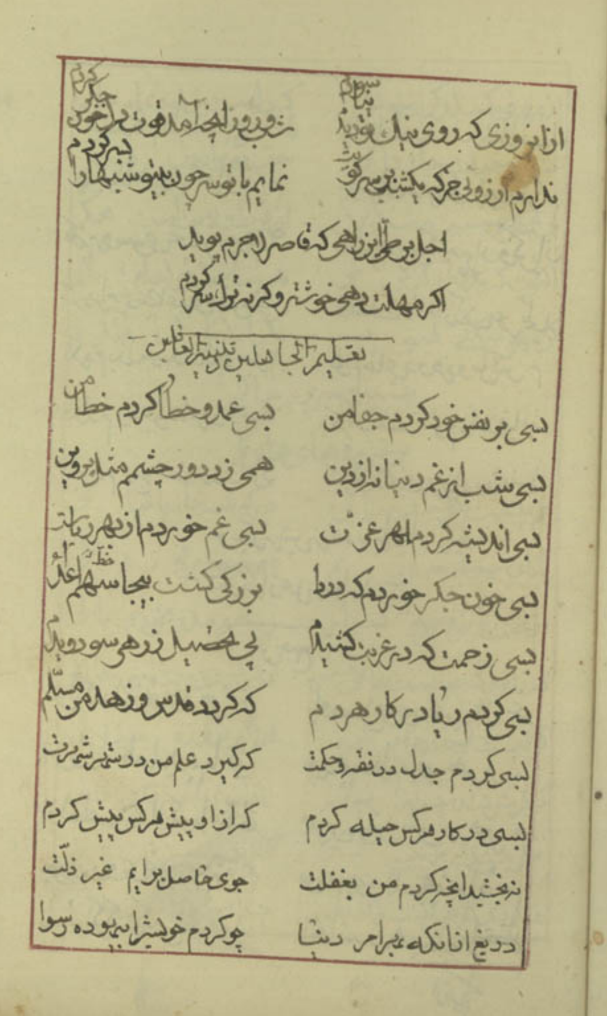
واقفی چون تو خدایا کر چنان کند / کر می‌سازی کر تقدیر نماید تغییر
ور نه دانی تو در این مصلحت ای باد / صبر ده تا کر نکویم ز چه کردی تقدیر
من این حوصله تنگ و بلا پیش از / ساختن با همه کی عقل نماید تصویر
مکر از راه کرم خویش کنی آدم / تا خودی باید از این باب طریق تو بدبیر
سالها با سک و با خرس و پلنگم هم کد / چه کنم با ده سک نفس کند کردن زنجیر
پس چو بزند بهم دست فرو سر اعضایم / خواب آشفته ابلیس نماید تعبیر

لیک اندر همه حالت بتو دادم امید
کر بود شیمه تو عفو و ز قاصر تقصیر

غزل

بیا دروی دلبر بسکه شیدا کوبه / مبادا صبر از ابر مژه زیرو زبر کردم
کشیدم از جگر بس تا الراز دو / چو بیا نو اسر دیده بن داد نیز خبر کردم
نمودم بسکه افغان کاه تو / ز خود همسایه را کو مسکن خود کدر کردم
نمیدانم درین حالت کنند بر حالکم رحمی / که می‌بینند جهانرا از غمش زیر و زبر کردم
و یا ساز تغافل از من و از حال زارم / که بینید اول از خطا او امر کردم
بیا ای دوست بکشت بو سر پاکی / ببین عجیبی چه سان در هجر تو

از ابروز


از آن روزی که روی نیک تو دیدم سیاهم / شب روز آمد خون جگر کردم
ندارم آرزوی جز که بکشتی بمیر کوی / نمایم با تو سرخوی به تو شبها را بسر کردم

اجل بر طرف آیز الهی که قاصر ام جرم بود
اگر مهلت دهی خوشتر و کر نه ترا سر کردم

تعلیم الجاهلین تدبیر العاقلین

بسی بر نفس خود کردم جفا من / بسی عمد و خطا کردم خطا من
بسی شب از غم دنیا نه از دین / همی زد دور چشمم مثل پروین
بسی اندیشه کردم بهر عزت / بسی غم خوردم از بهر ریاست
بسی خون جگر خوردم که در وط / بزرگی کشت بیجا سهم اعدا
بسی زحمت که در غربت کشیدم / بی تحصیل زر و هم سود و بیدم
بسی کردم زیاد کار هر دم / که کردید مدرس و زهد من مسلم
بسی کردم جدل در فقه و حکمت / که کردید علم من در شهر شهرت
بسی در کار هر کس حیله کردم / که از او پیش هر کس بیش کردم
نه بخشید ایچ کردم من بغفلت / جوی حاصل برایم غیر ذلت
دریغ از آنکه بهر امر دنیا / چو کردم خویش را بیهوده رسوا

نشد کام دل از او هیچ حاصل — بیکبارگی آرزو شد خاک در دل
چو نومید گشتم ز احوال زارم — چو حیران سر زکوه خود برآرم
کنم رو سوی محشر موی پریشان — نظر هر سو کنم حیران و گریان
که بهر امروز دنیا عقبی عکس دنیا — زغفلت دادم از کف عمر یکجا
نکردم بذل جهدی تا چو میرم — توانم جای در فردوس گیرم
ندادم ره بخود امروز زحمت — که تا از کلفت شوم راحت قیامت
نبردم رنج اصلا روز امروز — که کرد محنت فردا روز فیروز

تو بگذر پس ز نام بار الهنا
دگر نه از عمل رسواست رسوا

ترجیع

ای آنکه دل از تو بود خرم — با وصل تو بود فارغ از غم
امروز که ما بدیم با تو — بودیم مدام با تو همدم
از لطف نهان که با منت بود — جز من به تو کس نبود محرم
چون روی تو بود پیش چشمم — بودم چو ملک بچشم آدم
نام تو اگر کند کسی ورد — با او است همیشه اسم اعظم

ازمهر

از مهر تو بگسلد گر از خویش — گرد است ز خود تمام عالم
عشق تو حیات جاودانی — حب تو مراد دل مسلم
بی مهر تو سست رشته دین — از فرط ولایت است محکم
اکنون که بدورم از بر تو — هم ساخته تو لطف اکرم
گر زانکه نمیکنی نبود بیم — یکبار نظر کما تقدم

بنشینم و سر برم ببالم
برخیزم و های های نالم

غم نیست اگر چند سالی در — در گوشه خانه با عبا لی
با نان جو و حقیر سازیم — آخر چو بود بر او زوالی
از محنت فرض و رنج بسیار — ره هیچ مده بخود و بالی
که زانکه چو نیست دائمی نیست — در راز دو رفته اش خیالی
گر نیست تو را جام بلور — آن گیر تو کوزه سفالی
گر فرش نشد میسر از صوف — انداز حصیر جای غالی
ممکن نشد ار ز پنبه بستر — از خاک زمین بساز نالی
زانروی که راحتی نیست جاوید — چندان نده بدل ملالی

ور نهانت رخ از تو باد یکسر   لب یاد کم است هر چه نالی
زین نکته گر این شود مرا حال   تا سوده از این خیال خالی

بنشینم و سر بجیب مالم
برخیزم و های های نالم

افسوس که دوری از تو یار   شد قسمت ما در آخر کار
در دیده و نظر حدیث عشقش   سهل آمد و بعد گشت دشوار
بی پرده نمود رخ دلدار   افکند نقاب پس بر خسار
من بودم و او همیشه تنها   در بین نبود هیچ اغیار
من گفتم و او شنید و انکه   تعلیم مرا نمود اسرار
بالجمله نمود مهر چندان   کافتاد خرد ز کار یکبار
شوریده خود مرا چو پس دید   وارونه نمود وضع رفتار
انقدر نمود پس تغافل   هر لحظه و هر دقیقه در کار
کین بود اگر تماند احوال   نتوان چو صبر کرد زنهار

بنشینم و سر بجیب مالم
برخیزم و های های نالم

چشم

چشم تو چه جادوی است چالاک   ابروی تو مثل ماد ضحاک
هر حلقه موی تو یکی دام   جلاد کرده چون تو بیباک
افتاده بکرد کاخ تو خوار   تا می نگرم کشته بر خاک
تا خاک شوم زیر نعلت   پیوند ز ما تو بگسلی پاک
ای برده ز دلبران دل و هوش   وصف تو فزون ز وهم و ادراک
از شیر تو توان زدن دم   کو پشه برد براوج افلاک
چندی است بوادی ضلالت   دور از تو فتاده ام غمناک
هرگز نکنی تفقد تو   کاینجا کرمنم بود خطرناک
تو دل بری از برم بتاراج   من دید بر خویش پیرهن چاک
میبازم دخواهم انکه کوئی   بیچاره بماند و حشت امساک
تو هیچ نکو نه منم دست   محکم زدمت بذیل فتراک
وگه باز برانیم تو از خود   چون نیست مکر کسیم الا ک

بنشینم و سر بجیب مالم
برخیزم و های های نالم

بردی چو دل از من ای نگارا   هر چند تو راست دل چو خارا

با انچه کرفتم بدو پس　　باشد ز بتید لطف مدا را

چندی بکسی نکفتم این راز　　اکنون که شد است اشکارا

ستاند نکو هشم چو مردم　　خاطر تو بخویش کن خدا را

پس شاد تو حمی کر بس باز　　باشم شو من امید وارا

نی چون غلط است این مقالم　　باشان تو ای نکو سغا دا

چون من ز تو هستم و دل از تو　　هستی همه ران تو بر قرارا

این هیچ ولی نشانی از لطف　　بر بنده تو هیچ سر یا دا

با انکه حدیث مهر فاص　　چون مهر کرفتم اشنا را

کس کو نز کرد انداسم برانی زانلیم بقای نا اقتاب

بنشینم و سر بیالم

برخیزم و هائی هائی نالم

ای دوست نکر که ناتوانم　　از هجر تو سوخت استخوانم

تا حال نبودی ادتغافل　　اکنون که بلب رسیده جانم

کن لطف اگر ثواب دارد　　اینک که سر آمده زمانم

مهر تو همیشه در ضمیرم　　نام تو مدام بر زبانم

این حال من و تو می نکری　　یکبار سراغ از این و آنم

کردیم

کر رسم وفا است این تادیب　　زن مهر سکوت برد هانم

ور نیز عنی که بود در تو　　چون کلب همیشه پاسبانم

جز وصف تو بر زبان نرانم　　جز مدح تو نزد کس نخوانم

اصلا نکنی اگر نوری امت　　این طور که سر بر استانم

بنشینم و سر بیالم

برخیزم و هائی هائی نالم

ای عشق تو برده هوشم از سر　　بنموده حواس را مکدر

اول ره دل زدی و انکه　　بردی ز من انچه بود یکسر

اکنون که شدیم فارغ از خود　　دوری ز تو نیست چون میسر

کر رانیم از در سرا میت　　ایم سوی تو ز باب دیکر

شو مهر چو او فتاده بر سر　　مهر تو ز دل نمی رود در

کر بنده مخلصم بجا نی　　خوش تر که نمی نهم قدم اخر

و را فکنیم ز چشم ر امت　　با انکه تو نی و اف منظر

خذلان تو ا دمی که بینم　　باشد چو زهی عقاب بد تو

بنشینم و سر نیز بیالم

برخیزم و هائی هائی نالم

ترجیع

دردا اگر چو تیره گشت اقبال / بد یار نما و هست امثال

انوشت مدام همدم ما / بیهودی دهشت دیو الحال

افسوس کر دفت و شد سم / این طور کر هست ماند احوال

مردم همه شب بخواب تا زند / جز من کر کند خیالم اخلال

پس منفصل از بزم روان ست / صد قافله راه پیش و دنبال

ای وای اگر رود چنین سخت / این دوده رسیده تا بخجال

وه گر بکند نقاب از رخ / خورشید مثال من بمثال

تا بخت جوان شود دوباره / کردیم دگر حمید اقبال

ور نه اگر این مرد دهفتر / از ماه حرام تا بشوال

این طور زنان در ابر باشد / کردم ز نیان خال چون لال

بنشینم سر بر بیالم

برخیزم و های های نالم

در کشور عشق جز تو بر سر / کس این سد چو هشتن افسر

وه گر کر بعدل و داد کوشی / تا کی نشود ز تو سکندر

این کاخ تو است تا کر عرش است / اینجا است مگر خدای اکبر

زانو که ملائک اندرین قصر / ز اخلاص کنند فرش شهپر

من در همه صحبتی فصیحم / جز مدح و ثنای آل حیدر

ای جان بفدای آنکه بوی / کز در که خرد بود فزون تر

ز اخلاص دهم من از دل و جان / بر مقدم سروری چنین من

آنگاه بخود ز شوق بالم / با هلهله این چنین مخفی

گر آنکه پذیرد ز من این را / ور نه سر و سال و هفته دیگر

بنشینم و سر بر بیالم

برخیزم و های های نالم

امروز بشهر دلبران کس / دلبر چو همین تو نیست و بس

ای برده هزار دل بیغما / یک دل بده زانچه برده ای پس

خواهم که بپایت افکنم سر / ترسم که خلد بپای تو خس

گاهی بدل او فتد که مدحی / گویم ز تو خود نمی بینم از ترس

گویم بدلی که چون حر و است / عار است براو قبای اطلس

انا الله بجال و حسن کریم / نیکو است بداد بینوا رس

پر فتنه جان ز خرمن حسن   اخراج غا برای هر کس
سهمی هم از آن برات ما کن   ورنه همه عمر کنج محبس

بنشینم و سر برم ببالم
برخیزم و های های نالم

ای یار چه این جواب و تاب است   برگو تو مگر جفا ثواب است
برخیز و فکر برای راحت   بنشین که شب است و وقت خواب است
من با تو چه قدر مهر ورزم   چون مهر تو بیش از حساب است
گر غمزه کنی که دلبری تو   با بردن دل دگر عذاب است
بینی تو چو ز آتش محبت   میسوزم و جان من کباب است
دیگر چو ستم روا نباشد   این قدر تغافل از چه باب است
باشد چو بدل هزار دردم   اکنون که شب است و ماهتاب است
بنشین بیرم دمی و بشنو   صد قصه که لایق کتاب است
من جمله حکایتی که دانی   در خاطر از اول شباب است
گر مهر کرا این کرم نسازی   دل را چه دگر نه صبر و تاب است
بنشینم و سر برم ببالم   برخیزم و های های نالم

ترجیع

ترجیع

رفت از برم آنکه بود جانم   من زنده مرده دل یقین از آنم
ای کاش نزاده بود از او دل   آراسته خویش را نشانم
تا آنکه چو گرد این نمیگرد   از درد فراق تا توانم
ای آنکه مدام نقش نامت   در لوح دل است و بر زبانم
یادم چو نمیروی تمنا دهم   کز هجر تو سوخت استخوانم
خواهم که شکایت از تو سازم   لال است زبان تا از این بیانم
خواهم که براه تو دهم سر   بر پای تو نقد جان فشانم
منعم نکنی اگر تو از این   صد شکر کنم خدایگانم
ور نه چو عنان طاقت و صبر   از دست برون نمانم

بنشینم و سر برم ببالم
برخیزم و های های نالم

ای عشق تو کرده عقل زایل   وی مهر تو برده صبر از دل
پس در نظر آنچه سهل آمد   گردید از این دو باب مشکل
خواهم ره کوی تو بپویم   ترسم که اگر میان منزل

از پای فتم نگیریم دست … تا بلکه شود مراد حاصل
دور از بر تو دلبر نمودن … کرام محال هست باطل
سوگند بذات اقدس تو … نتوان کند این تصور عاقل
پس رحم نما از انکه دایم … خیر تو بسوی ما است نازل
بنمای کرم که رها صبا نوا … لطف تو همیشه بوده شامل
ور نه ز من ار تو روی تابی … ابلیس کند مرا چو هنا ذ ل

بنشینم و سر بر سالم
برخیزم و هایهای نالم

دردا که رعد و کرفت راهم … شد حاجب درد کر الهم
هر وقت من انچه بد نمودم … بد در کر باز او بنا هم
زین بعد بر چو خاک درم … چون گسترده کرین کا هم
من کرده ام ارچه ساکنایند … اکنون که رسو بر عذر خواهم
کر لطف تو بعد تو بر افزون … باشد ز کبائر کناهم
کن عفو و سفید ساز رویم … کز زنگ کناه رو سیاهم
هم داور ز راه مهر و رافت … از جمله خصم دین نکاهم دارم

تا همچو اول چو من کنم بد … گیری چو بخت بازدا هم
این ساز نکو است کز ترحم … بینی چو دما دم اشک و آهم
ور نه ز دو باب بعد امروز … سبزه ای تمام سال و ماهم

بنشینم و سر بر حریر سالم
برخیزم و هایهای نالم

ای دوست بیا ز راه یاری … بنما سوی ما دمی گذاری
یکشب سوی کلبه ام گذر کن … کن گوش شنو صدای زاری
میبود مرا گمان که نبود … غیر از تو کسیم غمگساری
تا نزد وی کرد میان احباب … مهر تو همیشه بوده جاری
لکن چو ببینم انکه اصلا … از یار دمبکی کر داری
همچون من مستمند محزون … دوران سر کوی خویش یادی
زین باب فکنده تغافل … شب تا بسحر بسو کواری
یک لحظه اگر کنم صبوری … باقی چو نماند اختیاری

بنشینم و سر بروم سالم
برخیزم و هایهای نالم

افسوس که از خطای بسیار   رنجید و برید مهر دلدار
دیدیم که عفو او نیابد   کردیم بایین لحاظ اصرار
بر هر گنه و نگفتیم آخر   رسوا شود آنکه سازد اینکار
ننمود اولیسی مدارا   چون دید خجل شیم ز کردار
افکند ز کار بد پشیمم   چون است بدیده ما اقرار
وه وه اگر آنکه بخت گردید   از خواب دگر از خویش بیدار
پر از مددش بدین که دوست   با تو به چنان بریم زنهار
گر کار بد گذشته اغماض   زان باب کند که هست غفار
ورنه اگر آن نکوست بیره   اصلا نکند عتاب اظهار

مفتونم و سر برهنه عالم
بر جنون و های های نالم

امروز که گشته از بر من   آراسته خویش دلبر من
تا بودن دل بود برو خوش   توش از تن و هوش از سر من
گر آنکه غذا بود مشوش   تا دیدم و بد برابر من
سوده ز همی خیال بودم   کارام دل است در بر من

لیک

لیک اینکه ز دیده گشت غائب   خاطر چو بود بخاطر من
گر آنکه بر آرم از جگر آه   سوزد ز من چرخ آذر من
ترسم که بسفید و جستجو نزد   تا هست مدار اختر من
جان بخشتم و سر نهم قوت   گر زرده ان مسافر من
ار دور من کسیکه آید   بار دگری بکشور من
ورنه کنم از یقین که اصلا   وصلش نشود میسر من

مفتونم و سر برهنه عالم
بر خنجر و های های نالم

ای آنکه نبوی ز یادم   شب هجر تو کرده تا بامدادم
گر هست میسر از برک من   کش جبر و پابوس بدادم
چون بی تو نمیشود کنم سر   بنمای ز وصل خویش شادم
گر این نکنی تو خود دعا کن   کو ترک دهد خدا مرادم
زانروی که جود یار نیم   چون بینمت ای نکو نژادم
گویم چه بدی خوش اگر مادر   از روز اول چنین نزادم
دوستا دم از خلاف تادیب   من بنده ام و دور افتادم
از جرم گذشته ساز اغماض   زین بعد مراقب سدادم

ور تنر هیچ کرم ننازی و عفو　　　بینم چو مثال قوم عادم

بنشینم و سر بو مر ببالم

برخیزم و های های نالم

ای انکه بدلبری تمامی　　　وز کشتن شاد کامی

کشتی چو مرا بتیر مژکان　　　از من برسان تو سلامی

خون من بیکنه ندارد　　　هر چند بچشمت احترامی

لکن دم رفتن از تشیلت　　　آید سوی تو اگر پیامی

کین وقت مرا بخویش مگذار　　　کن از ره مهر اهتمامی

تا روی تو بیند و دهد جان　　　جز این چو نباشدش مرامی

زانروی که رود زی ادنوا این　　　باالله بخود از چنین مقامی

ور تنز عنایت تو مهجور　　　کر جان سپرد بنا تمامی

اکنون چه کنم من این تصور　　　از شرم نگویم از کلامی

بنشینم و سر بو مر ببالم

برخیزم و های های نالم

دوش از ره مهر دلبر من　　　یک لحظه نشست در بر من

بنشست و بغمزه کرد تاراج　　　جان در وی اساس و زیور من

پس کرد

پس کرد چو روح عزم بدرود　　　از یک نگهش ز پیکر من

گفتم که میان ما است عهدی　　　گفتا نبود بخاطر من

گفتم که مزن تغافل این قدر　　　گفت این نشود میسر من

گفتم که نبود خوی تو این　　　فرمود که نیست باور من

گفتم که مسوز از این دلم بیش　　　گفتا که بسوز زاده من

بالجمله نمود عشوه انقدر　　　تا اشک گذشت از سر من

این کرد وداع و گشت غایب　　　در لحظه ز دیده تر من

پس چرخ اگر چنین نگردد　　　اقبال چو نیست یاور من

بنشینم و سر بوم ببالم

برخیزم و های های

ای انکه اول تو عهد بستی　　　اخر دل و عهد را شکستی

تو سهم کنم از تو گر گله من　　　گوئی کنی از چه پیش دستی

زانرو که چو عهد با تو بستم　　　شد شرط ابنهی تو پاک هستی

اکنون گله بجهت چه سازم　　　بینی تو چو خود که خود پرستی

باور کنم این ز تو ولی چون　　　هست از تو هر آنچه هست هستی

دادی بمن ار از این تو دل کی　　　تا سر بری آنچه پیش بستی

مخمس

پس خواهد بود از این چنین — بر بنده چو هستی است پستی

ور من شوم اندر آن که هشیار — وز سر ببرد هوای مستی

رباعی

بنشینم و سر بزیر بالم

برخیزم و های های نالم

افسوس که او فتادم از کار — اقبال نگشت یکنفس یار

وقتم نشد که سیر بینم — یکمرد و بار روی دلدار

من داشتم این هوس همیشه — حاجب هر وقت بود اغیار

ای پرده نشین بدست داشت — از طلعت مهر پرده بر دار

تا روی تو بینم و بریزم — بر پای تو نقد جان بیکبار

عمری هر وقت داشتم من — امید عنایت از تو بسیار

تا حال که جان بلب رسید — اندست کسیر دستم کار

چون می نگرم بحالت خویش — کر میبردی چو کار دشوار

بنشینم و سر بزیر بالم

برخیزم و های های نالم

من هیچ ز خویشتن چه ندادم — در دو کرد دوست شرمسارم

هیچم ز ازل ولی بلطفش — تا خواسته است پایه دادم

شدید

رباعی

تقدیر کند چو او شکوه دم — توفیق دهد چو بود یاد م

در وقت بلا بنزد تقدیر — خم بر خم ابروان بنا دم

در پیش قضای او چو خواهد — جان بنده حکم سینه یادم

لکن خجلم ز نا توانی — چون هیچ ز خویش می ندادم

کر قوت و قدرت او ببخشد — کرده که ببیند کیش یادم

اما چو بود کریم کر من — تقصیر کنم امید وادم

کز لطف و کرم نماید اغماض — از جرم و خطای بیشمادم

ور زانکه او بعدل کیرد — [illegible] چو من کناه کادم

بنشینم و سر بزیر بالم

برخیزم و های های نالم

رفتی ز من چو دلبر من — نبود سفر ز کشور من

ای کاش که میشدی پس از او — این شهر خراب بر سر من

بد او چو مدام همدم من — از مهر همیشه در بر من

تا بود ز نور روی مه بود — روشن هر وقت خاطر من

اکنون که ز دیده گشته غایب — ماه من و خواب آخر من

رفتن است طلب کنم ز ایزد   کآید به وطن مسافر من

تا آنکه شود دگر منور   دل از رخ ماه منظر من

یا رب تو نما پس این عنایت   غیر از تو چو نیست یاور من

ورنه اگر این چنین کند پنهان   گردیده ز چشم دلبر من

ایام بگردد و نماند   تا روح بود به پیکر من

بنشینم و سر برم به بالا

برخیزم و های های نالم

دردا اگر نگشت بخت یاور   برعکس مراد گشت اختر

افتد به تو داستان غدد   تا مهر نما برید دلبر

من از سر شوق گر گر خواهد   از جان فکنم به پای او سر

او هیچ نمیکند تعطف   بیند اگرم به خون شناور

افسوس و دریغ آنکه سر رفت   عمری و نشد دمی میسر

تا او بنشینم و بگویم   هر غم که به دل مراست یکسر

ترسم که بمیرم و بماند   غم در دل مختصر نبشت دفتر

تا بعد من آن بخواند این سطر   از آتش من بگیرد آذر

از تربت

از تربت من گلی بروید   از خون دلم چو لاله احمر

ای خواجه عنایتی کن از مهر   بر بنده بینوای مضطر

تا بوده گر از تغافل تو   خاطر همه حالتش مکدر

زین بعد چو از تو مهر بیند   از دل رودش خیال بد در

ورنه اگر این جفا کرده پیش   آینده کنی دگر مکرر

بنشینم و سر برم به بالا

برخیزم و های های نالم

افسرده و بیدلم از آن دو   مژگان دلبر مست شوخ جادو

کاو لطمه دل ز دلبران زد   افکند به عالمی هیاهو

بر چهره تخت دلبری کرد   با گوشه چشم و طرف ابرو

پس دید چو پای بست زلفش   صد منزل منی اسیر هر سو

ببرید ز دیگران اگر مهر   بر تافت از آن میان ز من رو

من هیچ گنه گمان ندارم   بر خویش ز چشم و دست و بازو

در حیرتم آنکه پس عفو بت   سازد ز چه بیجهت مرا او

بالفرض هم ار گناه کردم   دور است ز فضل گر تو ازو

تفضل / با آنکه بسی از او است نیکو

ده صد بر او کند عنایت / و در نه چو کیم نیست دلجو

بنشینم و سر برم ببالم

برخیزم و های های نالم

افتاده نفس چو در شماره / کن دوست بحالتم نظاره

تا حال نمودی ار تغافل / اکنون که ز دست رفته چاره

گر رحم نکو است کن تعطف / بالله مکن دگر کناره

میدانم اگرچه پر گناهم / ناید بشماره چون ستاره

اما چو علاوه باز دانم / در جمله عوالی تو کاره

هم مهر نوازی رکم بجوشد / نوراخ شود گر از مناره

اکنون که رسیده در بر من / از راه اجل سوار

دادم ز تو چشم مرو وافت / بنده نفسم کند چو پاره

گر این نکنی تو اندر این حال / چون نیست کسی امل استناره

از آتش خود گر شعله او / بر کل جهان زند شراره

بنشینم و سر ببالم

برخیزم و های های نالم

علام

اعلام الجاهلین و تنبیه الغافلین

بسی از نفس خوردم گول بیجا / بسی خود ساختم بیهوده و سوا

بسی کردم طمع دراحر مردم / که سر باشم بر احوال نیدم

بسی بر طاق بلندی چین زدم دست / که یابم بلکه دولت هست الیت

بسی گفتم سخن از مغز واز مخ / بخود بستم ز بر بزمی تشخ

بسی بر هر کجا بالا نشستم / که اندر سر بتیر بالایم نرسیتم

بسی کردم ریا و سمعه در کار / که دادم طول در او وداد واد کار

بسی از مد و فقر و حجر و اخفا / ره عقبی زدم از اهل دنیا

بسی کردم جدل در علم قرآن / که جز من نیست کس عارف بجز من

وحید عصرم و فاروق اعظم / درا این دور من از این خلو اعلم

بسی رنج سفر بر خود خریدم / بغربت سالها زحمت کشیدم

بصورت بهر فقر و بهر حکمت / بمعنی از برای جاه و دولت

بسیم داشتم در باطن کار / غرض تحصیل سیم و جمع دینار

شدم وارد چو پس در ملک غربت / گشتم از هر عالم بصورت

پس ار کس گفت نام کشور تو چیست / بگفتم هیچ اسم و رسمی برادر نیست

مسافر چون منم شهری ندارم — کران موضوع را نامی کذارم

اسیر زلف آن آرام جانم — کرفتار جا میکشد از پی روانم

منم حیران و سرکردان کرانبار — کجا دارد وطن آن یار زیبا

کهی این کشودم راه عبودیت — دم دیکر چو یقین دانم کرکود آتش

دریغ از آنکه ره هر قدر کلفت — بخود دادم کر باشم بلکرد حرث

تمام از بهر دنیا بود حاصل — جوی ما را ندادان سعی باطل

کر بیز دکر بخاک شوره دهقان — بان موسم کر داند بذر ریحان

پس آن دقتی کر باید که آجاری — بر او سازد نماید بیاری

دهد آبش سر هر دمن بکیان — میان دمیهم من کانی این بنیان

تغافل می نورزد هیچ از آن — نکهدارش همی ز آفات دوران

رود سال چنین چون چند ماهی — نروید غیر از او کیاهی

بماند بهر دهقان از تکلف — همی تا بر دارد بس تأسف

بود حالم چو این در دار دنیا — نمیدانم چه خواهد بود عقبی

کر با صد محنت و تدبیر و کلفت — نخبیدم چون ز دنیا هیچ راحت

نبرده رنج و راحت زحمت برعقبی — توان چون ساختن راحت تمنی

ملربد

مکر بخشد بتفضل کام درویش — کر کردد مستحق بذل درویش

الهی پس بهر ما جود و احسان — میاور مان بفردا پای میزان

کر چون این آلت تعدیل باشد — عمل یکسر اکر بد شد چه خواهد

بلی دیدم حدیثی نغز و دلبر — سراسر مدح و نعت و وصف حیدر

یکی سطری بذ بلش نامه پرداز — کشیده در مدیح آن سرافراز

کر چه بد بد کناه معصیت کار — بود هر قدر در مثقال الهی بار

اللهی پس بجای مهر و دینار — بده در سینه ام جام محبت اخیار

ولای مرتضی و آل آدم مرک — مکیر از ما که چون کنی ام از ورک

سلو را کرد سهل و آسان — سفر یکسر چو کل کشت کلستانم

غزل

بیا ای دوست یکدم بر سر بالین من — ببر بین تا خاک کشتن با اثر آب کرمان تن

نبودی کر تغافل تا اکنون از حالم اکنون — کر جان بر لب رسیده کن تو خبر کو نور

همیشه خوی تو با دوستان کین بوده — نمیدانم کر بر من بخت بد داده چه اندر سر

تو لیکن چون معدن جود و کرم کن عفو — بده درکاه کر باشد ز صنع کردش

دکر نیز چون دم مرا است و دادم اندر — کر از باغ جمال تو یکی نا ده یکسر

نفرمانی بود گوید دل ما   بر هیچ دامنت بود دست چون بر باشود

وگر آن وزهم تا بی زمن رخ افکند   بماند تا بگیرد دامنش من خاک بر آید

بهم بر زنم اساس عالم و صحرای محشر را   کنم ز اندوه دل دریای مژگان غرق سر تا پا

گر بر حال من افسرده هر افسرده دل آید   تو هم لابد کنی جودی بیابی جو

بود چون حال قاصر این دلداده بدلک باشد

بنا خیر ار نبیند ازی عنایت بود خوشتر

رباعی

ای دریغ از آنکه ما سال   عمر یکسر از پی آمال و فن

داشتم دردل که در پیری شوم   چون این بدتر از همه حالتی آید ک

رباعی

دردا که نگشت آسمان بر   یک عمر بکام من افسرده بلور

در عهد شباب غافلم از خود   چون پیر شدم خسته مرا کرد کاز

رباعی

ان عهد که رست عقل دیو دل اشت   افسوس که نفس اندر این نشاه کشت

در فکر بدم که سازم او را حکم   شد عمر تمام و دفتاند بشر ز دست

مثلث

مثلث نمودن قاصر از درگاه احدیت ببرون خیمان با تو بر از دنیا

و عجز فرمودن غافلت کارها

بسم الله الرحمن الرحیم

کنم ذکر یا رب که ذکرت شفاست   رحیم و کریم است و نامش خدا است

پرستم کسی را همی از شعف   که بر بنده تعظیمش آید شرف

کنم شکر ذی نعمتی هر زمان   که سود آورد شکر او بی زیان

بدنیا فزاید همی نعمتش   بعقبی شود باعث دولتش

الهی چو قاصر بناشد تمام   بذکرت منور دلش کن مدام

مس قالبم از سر تا بپا   بفرمان اکسیر طاعت طلا

تو بی چون خداوند بنده نواز   کن از طاعت بنده ام بی نیاز

مکن قسمت ما که در دهر کجا   غایتم از عجز کردن دوتا

نخواهد چو قاصر ز تو تخت و تاج   بتعظیم تاجش بده احتیاج

زبان نغای ما از لطف ای لطیف   تو خود بساز مشغول شکر و شریف

بده بی نیازی تو ما را ای ودود   که بیجا نسازیم شکر حسود

بعد حضرت بیدان جودن کری   زبانمان نسازند ثنا گستری

مقدر اگر ساختی ای خدا | که فارغ ز شغلی نشینیم ما

کرم ساز با ما تو ای بی‌همال | که بر ما نگردد فراغت وبال

نسازیم خود را ز عصیان تباه | سیه دفتر عمر را از گناه

که گردد ثنا منزلی چون ملک | برد خیرها را بسوی فلک

دگر چون شود مدت عمر طی | ز اوقات بر ما بماند وقت دی

رسد از زمان ناگهان آن زمان | که باید بریدن دل از این جهان

بیاید رسول تو پر در برم | که گیرد روان من از پیکرم

الهی بحق رسول کبار | که خود باش ما را در انجام یار

ازین تنگناه با تو بر مان بجان | که هست آنکه گورمان خوفناک

استغاثه نمودن قاصر از ذنوب و تضرع او بحضرت عفو ستار عیوب

الهی نگردان درگاه تو | رسولان از آن کار آگاه تو

شنیدیم ما آنکه ز اندازه بیش | بود بر غضب مهر و رحم تو پیش

دگر آنکه با نام شنیدیم ما | که افزون ز منع تو باشد قضا

شنیدیم با نام که بر عاصیان | تو را چشم مهر است اما نهان

که فرمائی ار ما رهم بر عقاب | نفرمائی افراط اندر عذاب

دگر آنکه ما را ز مهر ای خدا | نمودی چو دعوت بسوی دعا

نظر کن که قاصر در این نیم شب | بلبیک ز سعدیک بگشوده لب

که عمری بعصیان نمودم تلف | ندارم کنون هیچ غیر از اسف

منم آنکه وقتی نمودم تباه | نمودم گران بار خود از گناه

فنا ساخت عمر را بر هوا خطا | نه خود ساختم خود فنا در بقا

ندانم در این دم که بهر دعای | بامر تو کردم بلند ای خدای

همی دارم امید عفو کرم | کشی بر گناهم تو خط عدم

چو بینی تو آشفته موی مرا | بخاک تذلل تو روی مرا

تجاوز کنی زین جهت زان خطای | که اندر نظر جلوه دادش هوای

الهی چو بینی تو ما را اثیم | مران مان ز درگاه خود ای کریم

که ساییم چون رو بسوی تو بهر | ثنا بی‌نما از بلا تو چهر

برحمت چو توصیف کردی تو خویش | من ار چه بدانستم این زبیش

چو کردیم عصیان ترحم نما | که وصفی چنین داد این اقتضا

الهی چو این اشک چشم ماست | سراپای حرمان مرا این ترابت

که کردم تبرا ز کنه دو نگار | ز کرده بخود بیشتر شرمسار

پر این دیده واشک من از دو جا | یک از هیبت تو دگر از حیاست
وزین ده تو خود بینی ای بی همال | زبانم نگفتا دگر دیده لال
گرفتار است صوت من اندر گلو | پریده است از خوف رنگم ز رو
تو دانی و بعد از تو من ای خدا | که کردی نهان عیب من تا کجا
کند هر چه من ساختم آشکار | تو در پرده پوشیده ای پرده دار
نکرد این مرا منعی از هر خطا | که کردم همی باز بر خود جفا
که برگشته من پس ز من اغفلتا | که کارم یک نه صد مشکلات
بر اصلاح نفس من از کار شر | که میباشد از من بمن دورتر
که جز من دگر از بد و نیک کار | بد خود کند بیجهت اختیار
که بین دو دعوت ببینم چو پیش | یکی دعوت تو یکی دزد کیش
همی بیشتر گر چه بر خود عنید | شوم باز هم تا به آن پلید
وحال آنکه میدانم ای کردگار | تو دعوت بجنت کنی او بنار
عجب آنکه بینی چو تو این خطا | بورزی همی حلم در کار ما
چو صد بار چه این کنم ای ودود | نسازی عقوبت تو یکبار زود
نباشد خود این بمن از آن جهت | که شایسته بر من بود مرحمت

بود بلکه ز آن رو که بر بندگان | تفضل بود شیوه خواجگان
دگر آنکه عفو از عقاب آثیم | بود دوست تر نزد تو ای کریم
دگر آنکه شاید من روسیاه | ز حلم تو گردم خجل از گناه
نداریم ما خجلت از کار بد | نکردار بدمان تو خود ساز رد
وگرنه تو خود دانی ای کردگار | که میمیرم آخر تبه روزگار

اعتذار تا مرحمت بعضی لغزشها و خطاهای خود

کریم خطابخش اهل دعای | پذیرای عذر من از این خطا
که ذی فاقه اند ره اضطرار | سئوالی ز من کرد و من باختیار
نخستش همی گفتم او را بچشم | در آخر برو کردم اظهار خشم
دگر آنکه بد کاری از کار بد | چو جست عذر از ما نمودیم رد
نکردیم عذر گناهش قبول | نمودیمش از خویش بیجا ملول
دگر آنکه مظلوم بیداد رس | که بر او همی جور میکرد کس
مرا داد از عجز خود آگهی | نمودم من از نصرتش کوتهی
دگر آنکه چون مؤمنی پاک کیش | طلب کرد از من همی حق خویش
بمنعش اگر جستمی حیلها | بختم یکی حیله بهر قضا

دگر آنکه دیدم اگر در خفای — یکی عیب از مؤمنی با صفای
نگفتم که خود عیب دارم هزار — نمودم همی عیب او آشکار
دگر زان گناهان افزون ز حصر — که فردا شهادت دهد عصر عصر
الهی نگردان بدیشان تو خشم — مدوز و بپوش از بدیهاتو چشم
که گر توبه بعد از خیانت بود — وزانم غرض بر ندامت بود
بعصیان اگر گشت عمری تباه — سیه نامه ساختم از گناه
ازین بعد ناکرده بد خجل — دگر عزم عصیان ندارم بدل
الهی بفرما بجاه رسول — تو این توبه را از بو جهی قبول
که بدعهد تو را چون بن دوستی — بپایم که دادم چو تو دوستی

دعای قاصر در وقت نظر کردن بسوی اهل جنایت رضای بقضا

کنم حمد یکتا خدائی جلیل — که او را سزد بر ثنای جمیل
چو حکمش بود عدل و امرش صواب — بود مهر او هم بما بی حساب
کند آنچه این حاکم مهربان — نیارم خم اندر خم ابروان
چو بر ما بود دوزخش عین عدل — بهشت از عنایت بخشش ز فضل
چه سازیم بدو آمر و گفتگو — که عدل است و فضل و کرم کار او

ازین ره هم ارضا و مای فتی — چو عدل است یا عین جود و عطا
بشکرانه باید که شکر آوریم — هم از نعمت هر شکر عذر آوریم
نکفران نیاییم بر لب سخن — بربندیم از حرف باطل دهن
الهی بلطف تو آرم پناه — که دارد عمر از حسد خود نگاه
دلم را دهی آنچنان وسعتی — که ندهد مرا وسع کس کلفتی
دگر دارم از لطف این التماس — که خود دارم از آن گناهیم پاس
که سازند اگر تیغ تو سر طلب — نسازم جبین پر ز چین با ذلب
الهی هر آنچه سازی قضا — گوارا نما جمله بر نفس ما
که سازی بحکمت چو حکم ای حکیم — بفرما نشان جان و دل سر بخیم
چنان شرح صدری بفرما کرم — که دیگر نیاید قضای تو غم
پسندیم ما چون پسندی بما — شهر هر چه خواهی ز فقر و غنا
نگهداریمان تو ازین کلان — که باشد شرافت بمال جهان
غم منعم رمان تو ازین خیال — که نعمت دگیرد جلال و جمال
که سازند همی بنده را ای لطیف — عبادت عزیز و اطاعت شریف
بعلم است چون مرد را بر جمال — بود آتش بی موتی محال

الهی بده پس توانقدر مال   که سازند محتاج اصلاح حال

بده ثروتیمان کرده روز شو   نمانیم مرهون وعده پلو

بترسیم کز بعد چندی پلو   ببایست خوردن عوض نان جو

بده ثروتیمان تو ای بی همال   که نا دد پس از چند روزی زوال

همی باشد او تا تو باشی خدا   که فضل تو بی این کند اقتضا

اعتراف قاصر بتقصیر اداء شکره

اگر شکر هر نعمتی واجب فرض   یکی شکر آید یکی شکر فرض

چه شاکر چه کافر درین همرهند   جدا از عنایت نه یکبیک اند

نها دار گر حد نعمت جمیل   نیاید طلبای خدای جلیل

چه جاحد چه حامد همه ابجدلی   شریکند در ترک حمد و ثنا

مطیعان اگر شالها اجتها د   نمایند در طاعت و انقیا د

مطیعی باین روزه و این نماز   نکرده ادا حق ای بی نیاز

پس این بندگان انچه شکر آورند   ببایست کز شکر عذر آورند

که خارج ز قدرت بود زان سبب   که هر شکر شکری نماید طلب

بگوید هر آنقدر حامد ثنا ی   تو وانعم بی نهایت منتها ی

ودین

وزین نکته پس ها روه ز ابجهد   نشاید نمودن تو را حق حد

مطیعان هم از طاعت و بندگی   ندارند جز عجز و شرمندگی

پس این طاعت و حمد و شکر و ثنا   نسازند برای تو واجب جزا

باین کردها هر کرا ای کردگا ر   نکردند این عاملون رستکا ر

نباشد اگر در میان پای فضل   جهنم بود بر مطیعان ز عدل

چه گویم دگر بعد این ای کریم   که سازند چو این اقتضا بر اثیم

ولکن تو ای کردگار جلیل   پذیری کم از ما و بخشی جزیل

کند کار کفران کند گر کثیر   یکی وقتم شکری آید یسیر

نکفران بعهد بپوشی تو چشم   پس از صد تنانزی یکی بار خشم

همی باشد ای مهربان داد گر   تو را شکر یکبار او در نظر

بپوشی تو پس چشم از قلتش   دهی در عوضهم همی نعمتش

که کرده است گویا خود انکار خیر   نکرده است او را مدد هیچ غیر

وحال انکه ای کردگار کریم   توئی مالک الملک از قد یم

که کردی زراه عنایت ز پیش   تومان مائل طاعت و شکر خویش

ثواب عبادت برای عبا د   نکردی مهیا پس از انقیا د

چو خوی تو جودست بر بندگان   نمودی تو تقدیر این بیزانان
مقرّند پس خلق تو اجمعین   که عفو تو فضلست بر مذنبین
گواهند هم از غنای عقاب   نکردی بجز عدل و غیر از صواب
بتقصیر خود بندگان ذلیل   مقرّند پس با خدای جلیل
همانا غیر ذکرا بلیسان   ره بندگیشان بند بیشان
نه بیرون ز فرمان او آدمی   نه بیکه عصیان تو را مجرمی
عجبیت یا ذا المقام المنیع   کنی آنچه با مذنب و با مطیع
که سازی بمهلت تو بر مذنبین   همی رحم یا ارحم الرّاحمین
نمائی قبول از مطیعان همان   که سازی کرمشان تو قدر بیران
باین و بان پس همی رایگان   دهی آنچه لازم نداریند آن
طلب سازی ار از مطیعان خویش   عوض آنچه دادی بایشان ز پیش
ثواب عملشان ببایدزوال   طمع کردن نعمت آید محال
ولکن تو ای کردگار جلیل   جزاشان دهی بر زمانی قلیل
بوقتی که دیگر نباید فنا   همی باشد او با تو باشی خدا
بروزی که خوردند دیگر شام   نباید از دور میان هیچ نام

بر الاهات و اسباب طاعتشان   نسازی یکی خدمت را ای کنندگان
و گر این کنی طاعت ما لهنا   نکرده چو یک نعمتترا جزا
تهی دست مانند پس عابدان   دهم چون دگر شرح حال بدان
که کردند عمری بغفلت تمام بسر   نمودند کفران نعمت مدام
تو دادی همی مهلتشان بی شمار   که با بند از کار بد انفعال
نکرد ار بکن شتر شونادم شوند   در آینده بر عکس عازم شوند
و حال آنکه از بعد عصیان اثیم   بود مستحقّ عذاب الیم
پس این مهلتش در زمانی دراز   گذشتی بود از تو ای بی‌نیاز
بود ترک حقّی ز تو ای خدای   نه واجب یکی جود بی منتهای
که پس از تو بر این ستم پیشگان   بود اکرم ای داور مهربان
بلند است شان تو پس ای ودود   که وصف تو گوید کسی جز نبود
تعالیت یا ذا المقام المنیع   که عدل تو خوف آورد بر مطیع
تبارکت یا ذا الجلال العلی   که فضل تو امن آورد بر مسی

دعای قاصر و تضرّع اقل مخلوقات محمد بابر حلیم بسوی قاضی الحاجات

الهی همی از کرم بی بها   چو دادی بی نعمت ما لهنا

تو آنی که مادر مرا داد شیر همی تا بدین دم که گشتیم پیر
مرا هر چه من خواستم هر زمان بتوفیق جودت دادیم رایگان
یکی وقت از اوقات از منتی نکردی تو بر من یکی نعمتی
کنونم چو کردی به نزدیک مرگ دهی چون تو فرزند فرزانه برگ
از این علت حرص نان ای حکیم نما اندرای قناعت سلیم
که در نزد ناکس همی ابتذا نشاند طمع کردن ما دوتا
فقیر است این خلق چون خاص و عام گدا اند چون ناتمامان تمام
منزه بود آنکه از احتیاج که گاهی فراوند سر را بتاج
دگر گه ز پیکر هما را جدای بگرداند و افکند زیر پای
پس آنکه که در دل کند این خیال که سازند تو آنچه خواهد سؤال
کند پس بلطف لطیفا حد هر آنچه بود در خور فقر سد
بود این بکم جود بی منتهی که ذات ترا نیست سوی خطا
روا هم پس از مسئلت ای ودود بود در حق او همی لطف و جود
وگر هم کند کس سوی غیر رو تمنا کند خواهش دل از و
چو خود کرده بر خود ز تو قطع مهر که بر تافته او بخت از تو چهر

نماند گر از او تو قطع عطا نکردی تو در باره او جفا
اگر پر بنادی تواش کام دل ببایدش بود او زبد منفعل
که پوشیده چشم از عطای کریم کرم خواسته از گدای لئیم
ضعیفم چون گر تو خواهی بعدل نمانی عمل پیش و پس آری فضل
که گر پیش جود تو ننهد قدم بدی فضل از بود خلقت عدم
الهی چو سائل هزاران هزار خطا کار داری چو من هر کنار
همه منعم استغنی و تو بجود روا میکنی با همه ای ودود
بر این بر گنه مخطی ای بی نیاز چو این مخطیان از عنایت بناز
نشد دور از من چو تو ای قریب شنو پس دعای مرا ای مجیب
نگر سوی این ناله و آه من شنو صوت دلسوز جانکاه من
بکن رحم و این حاجتم بر آر که من دائم وزین نوای کردگار
مکن قطع از خود رجاء مرا اجابت نما این دعاء مرا
چو جاری شود بر بهشت تو خیر مگردان تو روی مرا سوی غیر
دگر مطلبی کو مراد دل است که بی هیچ او کار من مشکل است
هم اسباب او و از تو ای بی نیاز کرم ساز و بادست قدرت بساز

الهی میفکن مرا در حرج | مده ظالمی را تو بر من فرج
بچنگ شقی ظالمی بیحیای | که بیان ما را مده ای خدای
مرا هم کن از لطف خود رو بخیر | مده یکنفس خود آزاد غیر
که نفس است چون سرکش و خودپرست | [illegible]
فرازند بر او کرد نکر کسی | به پیچد سر از خشم بر خود بسی
حریص است و هم پر طمع چون کسی | کند چون تمنا زکس سیم و زر
نگردد اگر حاصل او را غرض | بخشم آید آنگو نداش این مرض
که نتواند او روزی آید زیان | بتیغ و بچوب و بخشت و زبان

دعای قاصر در حال ابتلای بامراض و بلیات

ندانم که گویم همی ای خدای | تو را بر چه نعمت درود و ثنا
ز صحت تو را گویم از جان درود | و یا از بلا یا مرض ای ودود
در این حال کردی گوارا مرا | تو این نعمت اکل و شربها بخدا
در این حال بازم تو کردی ضعیف | زبان کند گشتم من ای لطیف
چو زین دو ندانم کدام اعظم است | چه گویم که شکر کدام الزم است
بهر حال شکر تو فرض است فرض | [illegible]

دهی آنچه نعمت تو ای ذو النعم | شمارم باذم عطای تو کم
که در سفره مان [illegible] | [illegible]
نه بینم سرکنگبین کرد رو | [illegible]
اگر این طبیب تو در چند شب | ز حکمت پسندد بر او تو تب
نفهمیده بر حکمت این حکیم | نمانی همی اعتراض ای سقیم
که از بندگان تو من ای خدا | چه کردم که دادی تو اینم جزا
نخوردم بجز نان نعناو دوغ | ندیدم شراب و نگفتم دروغ
که دیده از این خلق زین بینوا | بجز روزه و جز نماز و دعا
کسانیکه یکجو ندارند [illegible] | [illegible] زنا و لواط و قمار
بودشان تنی سالم و جاه و مال | دل آسوده اند [illegible] عیال
من و آن عبادات و این درد و غم | تو و دادن کار من سر بهم
الهی بر این حال کن بهر ما | پسندی تو ما خاطرما رضا
همه هرچه میخواهی ای ذو المنن | همانرا بفرما تو محبوب من
بکن پاک جسم ز لوث گناه | ببخشا مرا که کردم تباه
ز بکنشته ام در گذر از کرم | در آینده ام باش خود یاورم

الهی چو دادی مرا این مرض / بیامرزم از رحمت در عوض

بفرما خلاص مرا زین الم / رفیق عنایت قرین کرم

که دیگر نماند پس از این بدش / مرا هم چو باد عصیان دوش

مسئلت نمودن از درگاه خدا به باب انقطاع از دنیا

الهی چو ما راست طول امل / تو کوته کن او را به صدق عمل

بچشم من اوضاع ملک جهان / نما همچو نقشی بر آب روان

دلم را ز دنیای بی اعتبار / نما آنچنان سرد ای کردگار

که سازم از او قطع یکسر رجا / نگویم که فرداستم روز ما

از این نشاه مان آنچنان بر گسل / که برآورم یکنفس چون ز دل

نباشد امیدم که با دم ز دل / شود آن نفس با نفس متصل

چو طول امل آورد مان غرور / غرور افکند مان همی در شرور

تو خود بر کن این دو صدرا فراخ / شود دل ز برکندن بیخ و شاخ

بکن نصب در پیش رومان تو لحد / که اندیشه او نمانیم ترک

الهی زدانش نوای کردگار / روان کرده نیکان خود بدار

که شاید کند مان بر آن اشتغال / که نزدیک گردد زمان لقاء

بر دمان چنان دل ز ملک جهان / که گردیم مشتاق بردن ز جان

شود پس چو وارد بما ای کریم / ملک او رود دوش ما هیچ بیم

در آن حال داخ چو ای چاره ساز / زند صد صد این آرزوی دراز

ز دلمان بکن این درخت امل / که آسوده گردیم وقت اجل

که آن باشد از تو یکی مرحمت / کند باز بر ما در مغفرت

تو پس ای خداوند جان آفرین / ~~ببر آنگهان طالعین مهتدین~~ کسلیان دل از خیال وخان

که گاه ملاقات نوای خدا / نباشیم کاره (گریزان) و کراه ما

از این باب پس با سعادت قرین / رویم از جهان سوی خلد برین

دعای قاصر چه هنر یکشنبه

جز آن منعمی کاسم ذاتش خداست / که شایسته حمد و نعت و ثناست

کرا شکر باشد جز آنکس سزد / که روزی ده هر چه بود و نبود

جز آنکس که جان و جهان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید

کرا گوید از جان و از دل خرد / از این بندگان بندگی می سزد

کنم حمد پس ها دلیر اکران / بود عدل بر خشیت عابدان

بر حستم با خلاص و صدق اعتلا / که فضلش بود عاصیان را رجاء

اعوذبک یا ولی النعم | ز کفران و عدوان و جور و ستم
ز هر کبکه اندر وسد ناکنان | بکی طرفة العین ندهد امان
که شویم ز اشکی با فسوس و آه | ز طومار چل اله خط کناه
اعوذبک یا اله العصاة | ز تدلیس شیطان و مکر قضاة
که گویا بود پیششان دستگاه | خداوندشان خالق شر نه شاه
ز بس شان هوس زن پرستند اله | با میک خواجه را بنده اند
ازین ره بسی از تو دورند دور | که از خواهش نفس کور اند کور
بجای تواضع کنندان پسند | که گردن کشند و تکبر کنند
بجای تکبر ز افتاده کی | بیازند مذهب بیکباره کی
بر خواجگان خاک شان نه خویش | بر مفلسان نخوت آرند پیش
الهی ندانست نوای بی مثال | غنا افضل آینده ما ز حال
بود یار هر بنده را چون خدا | بکن بر ز امروز فردای ما
تو برمن ز اقوام مردان پسند | که گردم عزیز و شوم سر بلند
بفرما عای کردگار جلیل | مرا نزد هر یک خفیف و ذلیل
خبیرا چو بینی تو بی یارم | بکن حفظ در خواب و بیدارم

درین روز ماه یکشنبه ما ای خدا | بکن حفظ ما را تو از هر خطا
بر از نور بخشا بقاصرد لی | بدانش نگه دار وی علی

دعای قاصر در روز چهارشنبه

بود حمد مخصوص آن ذات پاک | که ایجاد کرد از سمک تا سماک
بقدرت ز یک گفتن کاف و نون | بیاراست افلاک را بی ستون
خود او کرد بی قدرت این و آن | ببالا چنین خلقت آسمان
ز ذکر صفاتش ره نطق سد | ز ادراک کنهش خرد خرد
بر هیبتش انده بیم جان | دوتا کردن ناموز سرکشان
نجاهش بزرگان خسرو نهاد | نهاده بزرگی چو انبیاد
برای خالق خلق و محمود ناس | تو واحد افزون ز حصر و قیاس
درود تو بر خواجه کاینات | ابوالقاسم آن مصدر ممکنات
که گفتی ز نعمت تو در شان آن | نبودی تو شد خلق نه آسمان
الهی تو مکناد ما را بخیر | نداشت تو خود شان ما ان دو بخیر
اعوذبک یا غیاث الامم | ز روزیکه سرها ز شرم است خم
مطیعان سراپا نوان از فزع | مسیئان نیاداشر یده جزع

کنه کرده قاصر هزاران چه لبیک　فرازش بود کز تو با لبیک
چه فرمائی ای خالق مهربان　چو ذره خود که این بیند آن
اعوذ بک یا رحیم العباد　ز هر چه جهل و جور و ظلم و فساد
ز نفسی که کردم نکردم وفا　ندیدی که کردم ابا از ادا
ز عهدی که کردم بستم شکستم ز پس　نگفتم چرا با کسی آورد کس
الهی برایم همین نمودم جفا　غلط کردم و کردم این سان خطا
که کردم ستم بر یکی ناتوان　بمال و بعرض و بناموس و جان
و با آنکه کردم چو غیبت جفا　نکردم که بستم بر او افترا
تو سازش ز جوری که کردم قضای　که اکنون پشیمانم از هر خطای
الهی برای واسع المغفرة　نبارد تو را فقر چون موهبة
بان ده توان چو کان چو بیند کرم　شمارد گناه مرا کالعدم
در این روز دوشنبه ام ای خدای　نوازش دو نعمت مرا کن عطای
ببخشم بده نعمت بنده کی　بشادم بر آر از سر افکنده کی
امیدان تو قاصر چو دارد نه غیر　بکن ختم این روز او را بخیر

دعای قاصر چهارشنبه

همی گویم از جان و دل ای خدای　شب و روز و بیگاه و گاهت ثنای
ثنائی که اندر خور جاه توست　سزاوار و مقبول درگاه توست
اعوذ بک یا ولی السداد　از آن راهزن ستاری بد نهاد
که او داد از ما چو پر کین بود　همه در پی غارت دین بود
کهی تنک بر جسته دل پر ستیز　که چاپد ز ما این متاع عزیز
زند تاختی پس بر این کاروان　بلات و منات و صنم بگرمان
زمانی که گرانده سامری　شود یار گوساله سامری
گهی گوید از باب طرح سخن　از این در شود داخل انجمن
پی بردن دین ز قتل مهان　نماید یکی جمله از خون روان
چه گویم دگر آنچه بایست هشت　بطومار و قرطاس نتوان نوشت
چه گویم از آن حرفهای مگو　که دارد سخن با خردمند دو
مگر نافه عثمان ز قرآن ما　ربوده ایشان شاهد مدعا
که چون چشم صاحب نظر سوی اوهات　سخنهای کور اندر اش گفتگوست
اعوذ بک یا مجیب الدعا　ز تسویل نفس و مضلات ما
پس از دشمن خارج و داخلم　فتاده چو در کار دو مشکلم

ز دانش تو بگشای خود این روان بگیک داعیران وبکرا بران

که آن یک بکرا ندرو دعو کند دگر یک بما وای خود خو کند

الهی بنوسانم ای چاره سا ز زهر جائر و فاجر و احترا ز

بگردان تو مارا پس از چند خویش که از خفتگان دهر و اندیش

تو دا چو نکه از جان و دل طالبند ازین باب بر غافلان غالبند

بگردان ما نم تو از دوستا ن که زین دوستی چون بگیریم جان

چو گیریم راه سداد و صوا ب بگردیم ایمن ز خوف عذا ب

وجود من ار خیر باشد در و که یابم برت زان جهت آبرو

نگهدار جان من ای کردگا ر که این خبر پنهان شود آشکار

دگر نیست در داو بغیر از شرو د تو از مرا این ثنا از آن بدو ر

درین روز سه شنبه ای کردگا ر زحاجات قاصر سر حاجت برآر

بیا مرز از قلت و عصیان ا و ز دشمن نگا حفظ بر جان ا و

دگر آنکه اندر دل عشق شان دو ر و باده صبوحی که دارد فرو ر

دعاء قاصر حزین چهارشنبه

اگر ایزد او ند بالا و پست بود هستی از تو هر چه هست

بخود

بخود نیست حد در این خطاب که خلق تو هم ماه و هم شناست

سرشتی تو مارا چو از سر تا بپای غلط گفتن است آنکه گفت این ثنا

که این شاهد هستی نیست هست که هستی شهر هر چه هست از تو است

الهی تو دانا ای کردگا ر چو آنکو که بکشت کشت نیست بار

ره جبل اش خصم دلخاره سنگ زکین بسته از چار سو بخت تنگ

شده چاره او کم و پر عد و هر سنگ دل بخت کین دیو خو

بگرد آنکه هر شر حلقه مسند اد زده دشمن جان او چون حصار

درین دم پس از بیغهای فنر همی خواهد از دانش تو مفر

که در دوزخ و در برزخ و در قیام به بخشی تو مارا بخیر الانا م

غنا ی بما مهربان مصطفی که دشمن نخندد بر احوال ما

درین چارشنبه هم ای کردگا ر زحاجات قاصر بر آور چنا ر

دهی قوت بندگی او لش سروری ز طاعت دوم در کش

دهی سوم عشق و غبتی در ثواب چهارم ز کرد او بد اجتنا ب

مسئلت قاصر حزین پنجشنبه از درگاه احد

ثنا و ستایش کبریا دو است که لطفش عمیم است و نامش خدا است

سخا و عطا و کرم آن اوست　　جهان تا جهان خوان احسان اوست
کجا همچو اشتر پشه بر سان پیل　　ازین سفره جود عامش اکیل
مسلمان و ترسا و گبر و جهود　　همه ریزه خوار این خوان جود
نه دد دد و دشمن نه محبوب دوست　　که این خوان گسترده بی گفتگوست
همی هر یک اندر خور اشتها　　از او بهره خوارند صبح و مسا
الهی چو بگذشت وقت عمل　　سر آمد حیات آمد اینک اجل
که آید بگوشم من آوای او　　همی کل کلو تک تک پای او
درختا ملالان بکن از دلا　　غا سهل بر ما تو این مشکلا
برآییم عریان چو از خاک سر　　غانیم حیران بهر سو نظر
گهی بر یمین و گهی بر شمال　　گهی بر پس و پیش شوریده حال
زمین آتش افشان ز تفت هوای　　خوی افشان تن ما ز سر تا بپا
نه دافع نوای مهربان چاره ها　　بده ایمنمان از آن هول باز
پس آنگه نهادا چو پای حساب　　که سنجند از ما گناه و ثواب
بسنجیدن این ثواب و گناه　　خجلمان بر دشمن خود مخواه
گران سنا زمان کفتر کار خیر　　که شرمنده گردد از آن خیر غیر

الهی زما از بد ما مرنج　　درین پنجشنبه مرا بخش پنج
نخستین بکن قوتی اندر بدن　　که در طاعتت سازد اندام تن
دوم آن عبادت که زین رو سیاه　　کند محو چل ساله خط گناه
سوم اندر جود ای بی همال　　بکن وسعت از مال و رزق حلال
که در عز در ناکسی ای خدای　　نسازیم از عجز کردن دوتای
چهارم بکن عمر باغا فیت　　دکر توبه ای قامع معصیت

دعای قاصر جهت جمعه

ستایش کسی را که یکتا لشاد　　توانا و بینا و یکتا لشاد
باخلاص ذکرش کرا وساندا　　کبش از نظر یکدم اندازدا
نسازد فراموش چون ذاکرش　　همی چشم مهرش بود ناظرش
کسی گر کند شکر ها از او بسیر　　ببخشد همی نعمت او را کثیر
بعهد کاهش آید کز او التجا　　برآرد دل افسرده دست دعا
نباشد خدای فا و دعا نجرست　　برآرد هنوزش بحد لست دست
بگی نیم شبنده اشکبار د　　نود کر بود کاهش امیدوار
نسازد از و قطع هرگز د جا　　که این بنده دارد امید از خدا

بود این خدایم بر آنچه گواه   که گیرم دگر شاهد از ما سوا

ولیکن بر آن شاهد از شیخ ملک   بگیرم همه ساکنان فلک

زهی کس را انبیا عقل کل   وز آن پس همه انبیا و رسل

سپس ز آفرینش همه هر که هست   که بهر خود این اعتقاد من است

تویی آنکه در فعل و در وصف و ذات   نباشد شریکت کس از ممکنات

خدای حکیم توانا تویی   خداوند سفلی و علیا تویی

بی تکلف کن آنچه در ملک هست ۵   همه بسته صورت ببالا و پست

بود احمد اعضد ممکنات   رسول تو و خواجه کاینات

تسابل نبود دنبید امر خویش   بیان کرد دین و درستانید کیش

همی کرد در کار دین اهتمام   که کرد دین خلق حجت تمام

بشارت بحق داد مان از ثواب   بترساند مان هم بصدق از عقاب

نگهدار ما را پراکرد کار   بدین دین و این مذهب استوار

چو حق داد ان مرشد ما سبق   تو مان داد ثابت بر آن مرد حق

چو کردی هدایت ببخشای از   بکن جمع کاملای بینیاز

درودی تو پس بر پیمبر فرست   سلامی بر آن روح اطهر فرست

لقب

لقب گرچه باشد مرا قاصرا   تو گردانم از حزب این سرورا

که هرگز گروهی ز شیخ بشر   نگشته مساوی بعقل و هنر

باشکال و اوصاف و علم و صفا   بود صد یکی فرقه را فرقها

بعدم کسی از وضیع و شریف   نگشته برو فرض لطف ای لطیف

هر کار دین با عنایت بود   چو او پیش افتد کفایت بود

دگر ما ز تو فقرا بار ما   درین جمعه و پیر دگر جمعها

که توفیق تو چون شده پیش کام   نمائیم آداب او را تمام

بیابیم فرض عبادات تو   نورزیم غفلت ز طاعات تو

مسئلتهای قاصر [illegible] از حضرتگاه احدیت

کنم فوق هر حامدی حمد آن   خداوند روزی ده مهربان

که کرمی کند کر بقرنی در تنگ   شب و روز و بیگاه که مغز سنگ

بکی لحظه بیرون نیارد سری   رساند طلب هیچ خشک و تری

همی روزیش را بجوف غلاف   رساند خوراکش بقدر کفاف

عجب آنکه می بیند این آدمی   عجب کرده اند بدیش آدمی

پر این هیکل تو غلاف وی است   حقیقت نه آدم غلاف وی است

اعوذبك یا ولی النعم   ازین جرم و این کوردی و این ستم
که بر جان چو ما میخ عشق زجان   نگویم این کوردعا آرد زیان
بتو فام ای بنده پرور پناه   برد پیر ازین جوره جور و گناه
و یا آنکه بخاند از خود دلی   که باشد در آن دل و ورای علی
و یا آنکه از عالم ملک تن   کند عزم بدرود چون جان من
نشیند برم قابض روح تنگ   برد اندرم صولتش آب و رنگ
مرا ننهد انفس دیگر امان   که بگرفت آدم ز دل بر زبان
چو آید ببالین من ابخناب   بتابد ازین قدره رخ آفتاب
ندانت یکی گوشه چشم مهر   بروی نبندد اندر اغماه چهر
بخود واگذارد چنان قامتش   که گرید بر احوال او مادرش
چو خوارم بچنگ اجل بیند ا   پر دامن مهر بر چیند ا
نگوید رو شند هموار باش   نگر کیست این وافغان نکالش
که عمری بغفلت اگر سر نمود   در آخر دل اندر بیابان ربود
بزد دست بر دامن کبریا   نوشتان یکی نامه در مدح ما
که اینک ربود خوبتران ماندا   سخن آفرین قدر آن داندا

دگر ایخداوندار عباد   که در سلطنت نبودت کس همتا
توئی فرد و تنها همی حکمران   کنی هرچه تو حکم حکمت آن
مگردان کسی را تو بر ما حکم   که سازند ستم بیحد و دم کم
به بینند اگر آبی آن نا خدا   همی تا توانند نمایند شنا
دهان تر اگر بوی کندی دهد   به تن نمک و کاوخر بر جهد
دگر تا که دادی بما زندگی   کرم دار و وادار بر بندگی
که یابیم اندم که فیض لقا ک   ز لوث گنه پاک باشیم پا ک
دگر آنکه ای عاصیان را پناه   بود از تو چون عفو و از ما گناه
نمودیم ما هرچه تا این زمان   کرم ساز و اندر گذر رایگان
در این شنبه از معصیتهای پیش   تجاوز کن و یار مان باش خویش
که زین بعد هم ای خدا ای احد   نگردیم پیرامن کار بد
یکی لطف تازه همچون قدیم   نما باز در باره این اثیم
که آتش خور او ازین ملک تن   بوضعی که دانی بخوبی بکن
دگر هان رسان تن بخاک نجف   که ز اقلیم جان یابد این جان شرف
که تا استاد را انجا و این خاک   شود پاک جسم از آن خاک پاک

دعای قاهره باب تسلیم و تفویض امر بسوی پادشاه مسلط قادر قاهر

الهی چو بی قصر تا این و آن — بپاداشتی بی ستون آسمان
و حال انکه سقفی چو بال مگس — کجا بی ستون میتوان داشت کس
جهان تا جهان سر بسر ملک توست — چه دریا چه خشکی چه سخت و سست
بر ذات تو یکسر همه کاینات — بود شان قوام و بود شان ثبات
ازین ره نشاید چرا کرد کار — که از چون توئی کس نماید فرار
که هر جا بود ملک ملک توست — چه دریا چه هامون چه بالا چه پست
همی هست محتاج رزقت مدام — که بی جان ندارد جهانت قوام
خبیرا بود علم تو بر ملا — بود جمله مکنون ارض و سما
بگو زانچه پوشیده پروای بصیر — ندارد چو این جرم پست صغیر
که شاند همه انچه در پرده ان — تو بی پرده می بینی ای عدادان
نه بینی همه هر چه می آورد — چه خوب و چه زشت و چه نیک و چه بد
چه بی باک و بی پرده و بی هراس — چه پوشان چه پوشیده از چشم ناس
مرا چیست پروا ای ذو المنن — که انجا که چشمی بود سوی من
بود ناظر انچه بگوید کسی — تمام جبال از خطا اند کی

نکردم

نکردم به پیرامن ان گناه — که بینم کسی باشد انجا گواه
ولی جز تو کس را الرای خدا — نه بینم کنم تا توانم خطا
کمان که این ترک و فعل ای کریم — ازین باب صادر شود زین اثیم
که بی رحم می بیند این آن و این — تو را عکس یا ارحم الراحمین
گناهی که اینها کنند اشکار — تو در پرده می پوشی ای پرده دار
نباشد چو این فعل صادر زمین — که دانند تو را اهون الناظرین
وزین باب چون هیبت بنده او — پر در نگر از بیم قهرت ندو
وزین نکته هم خشیت عالمون — شد انجا هلون صد مقابل فزون
که اینها نه بینند چون هیبت — ندارد بدلشان رهی خشیت
بعکس از همین ده تن انکه او — شود همچو مو باشد او همچو کوه
الهی چو شان بندگی تو اداست — ز مخلوق کبر و تجلل خطاست
بود از تو هم ملک و هم سلطنت — ز محتاج دعوای این منقصت
ز منکافرع کردم از این و آن — بخود نی بملک تو آورد زبان
بود از تو هم چون امر و نهی و قضا — تواند که رد کرد امر تو را
مقدر چو از ای خدای احد — نمودی تو انچه هر نیک و بد

نخواهد چو کاره لقای تو را   نماند بد بر سپنجی بجا
بود مرگ او ور اگر ناگوار   مخلد نماند درین روزگار
تَعالَیتَ یا اَغلَبُ قُوَّتَک   تَبارَکتَ یا اَقهَرُ قُدرَتَک
که بر هر نفس حتم از بنده بد   نمودی تو مرگ ای خدای احد
چو کردی تو این فرض ای کردگار   توان کرد از او کجا کس فرار
بی حفظ جان ای جهان آفرین (یا رب)   کز بینم گرچه نهای حصین
کجا در توان برد جان زین عمل   ز چنگال این شاهباز اجل
شهادت دهم بر بصدق و یقین   که هستی تو جان گیر و جان آفرین
ز مخلوق ممتاز عا از این صفات   که بخشی و گیری تو جان و حیات
رسولان تو جمله بی کم و کاست   همه هرچه گفتند گفتند راست
رسول تو سر حلقه کائنات   برین خلق او راست حق حیات
خیانت نکردند امینان دین   که دادند جان و ندادند این
کتابی که آورد این مقتدای   بود گرهنا تو راهی رهنمای
صحیح است فرموده انجناب   که بعد منند عترت و این کتاب
بدا یند انجان و دل پاسشان   که باشد بری خصم خناسشان

الهی اگر

الهی چو این قامر بینوا   به بیگاه و گاه و بصبح و مسا
بیاورد چندی اگر جز خلاف   چو دارد کنون خجلت و اعتراف
چو باشد که بعد از یکی قرن حال   ببخشی گناهش تو ای بیهمال
که آورده بر ما ز تو این خبر   خداوند وحی تو خیر البشر
که بشاند افاله اگر مسلمی   پس از ارتکاب گنه مجرمی
ببخشی گناهش تو اندر قیام   که بر جای بد کرده نیکی تمام
الهی شدم گر هلاک از عمل   مرا دور کرد از تو طول امل
ز شهوت شدم کور تا اصلاح خویش   ندیدم بجز دیدن نفس بیش
کنون مثل آنکس که دانسته   نموده یکی عمرها از گناه
هم از بعد یک قرن کردن خلاف   کند بر خلاف و خطا اعتراف
بدانم ای مهربان دادگر   که جز تو ندارد خدائی دگر
کنم مسئلت کز طریق کرم   کنی بر گناهم تو خط عدم
بحقی که دادی تو بر خلق خویش   به نیکان از کار آگاه پیش
بصد صد درود رب عقل کل   با حمد سر انبیا و رسل
بدو و دو ثواب الثقل یا د   که کردند اسلام را استوار

که شاید تو خود ای خدای احد   بطاعت مرا دور دار از بد
عنائی چنان کن بروز حساب   که نفس از خطا خود کند اجتناب
بنا پیشتر کن ز لطف ای جلیل   دهی هم مرا آن ثواب جمیل
که فردا علی او چو بر جزا   ببخشند او چه بد بسی خیر ما

دعای قاصر جهت تحصیل افعال و مکارم اخلاق

الهی بشان تا خدای بلام   نبی را صلوة علیه السلام
فرشتا بجد او و ند افلاک و خاک   درود و بران پاینده نفس پاک
که هر یک بدین بس ز خود غافلند   که بر کجهان دا ار مشغلند
که کردند جان حفظ از نجد دین   بدادند دشمن چوان خواستا ین
الهی نکهدار ایمان من   که دارد بسی دد کمین راهزن
سفر دور و در نفاست دلیر تیز   متاعی که داریم همره عزیز
خدایا عامنمر فهان ز غیر   بجدان تو ثبات ما را بخیر
هم اصلاح کن فاسد امر ما   که نبود کس بنده غیر از خدا
الهی ز ظلم غابی بناز   مرا برکن از این جهان سرفراز
که دادی چو مالم تواضع ده   بمالم و بالم بطغیان مده

که سازم ز هدیه ای کردکار   که سازد بفردا مرا رستکار
نه ز هدیه که تو بجه کبرد مرا   اگر زنده احول بمیرد مرا
بفرمای جاری بجد سنم تو خیر   که از من نه بینند بجز خیر غیر
بعشت مفرما هم ای بخوا تلف   که بر ما شود خیرها هم اسف
بعاصی هم ای کردکار جلیل   کرم کن صفائی که دانی جمیل
بفرما دکر دوو ای بجهال   از و بر خلاف بجه دارد خصال
مده دشمنم هم تو در چشم ناس   و یا دارد ران بلند چیز پاس
که در نفس خود خوار بی هده دوبیث   همی خویشتر ابینداز هر چه هست
مده هم بظاهر پاو عزّتی   که در باطن ان نادرش ذلتی
الهی همی تا مرا هست خیر   که دانم ز تو خوبی و بد ز غیر
نکهدار جان مرا تا بموت   نکرد ز من خیر من هیچ فوت
شود شناخت جانم ای کردکار   چو ابلیس رامو غ و ابخوا د
عاقبت را نده ز نمان از تنم   که بر من نخندند همی دشمنم
الهی دلم کن ز اوساخ پاک   که ناپاک دل خیر م جان بخاک
بلبه رخ عمرو بدل وصف عمر   نفاق است چو این درخت دو بر

بیفکنده صد شاخ در کاخ دل — بکن ریشه اش را تو زین آب و گل
تو ای چون خداوندای خدا — عطا ساز بر جای بخل سخا
کرم کن مودت بجای حسد — چنین شاد کم دیگر نیک و بد
کسیرا تو بر ماده سلطنت — که چشم از طمع پوشد از آخرت
نه بر عرضان رحم سازد نه جان — نبیند چشد از خون پیر و جوان
پر انکام من تلخی این صفت — بدل کن بشیرینی ا منت
الهی کرم کن مرا از بان — که بر خصم از جهت آدم زیان
بده هم تو بر ظالم تن پرست — نقدره تمرا اعنوانا عدست
مجملی اگر خواهدم کرد غدر — مرا ده تو تدبیر افسون و مکر
که در نزد خلقت زتلبیس فو — برد کرده او از تو آبرو
دکرده تو مان قدرتی انجا — که تا هو شود خسته از نزد منا
موفق مرا هم کن ای رهنمای — باتباع ختم رسل مصطفای
بعادات چنان مهر خیر البشر — که باشیم در طاعتش جان و سر
ولای علی ده و اولاد او — که خوبان دهد مهرشان آبرو
بده آتشم ای کردگار احد — که نیکی کنم جای کردار بد

کی از غیبتم ار در اندر میان — برانم زنیکیش من بر زبان
مر آنکه محروم راند از درش — کر آید بر من ببخشم ز روش
الهی کرم کن توان مهلتی — که تغییر بدهد مرا حالتی
که بینم اگر نیک شکر آورم — نه صد بهر یک شکر عذر آورم
نورزم چو بینم بد از غیر خشم — بر بینم بپوشم ز کردار بد کار چشم
کند آنکه قطع رحم با جدای — نمایم منش وصل اندر جزای
چو دادی حیات الجهان آفرین — بپوشان مرا زیور صالحین
که کردم اهر قدر خیر بیش — شمارم همی کم من انجیر خویش
یکی وقت سازم بدی گر بری — شمارم بسی بد خود کثیر
دکر آنکه بندم بوقت غضب — ره گفتن ناسزاوار ابلب
وکر هم کنی [illegible] امر انو بیش — کنم من تواضع همی خوی خویش
نفوق بجویم بر این و بر آن — نیازارم از خویش صاحبدلان
چه کویم سخن روز تا بر حق — نسازم تغیر بنا مستحق
بر انکه غنا از من ابتدا تمام — بجوع و بصمت و ذکر [illegible]
وکر آنکه از تعرض بر اهل بدع — تو ابطال هر فتنه مخترع

سپس در رکوع و سجود و قیام　　درودم جماعت بهر صبح و شام

بهر بنده چو در طاعت تو کمر　　مده دشمنم را تو بر من ظفر

که سازد مرا در عبادت کسل　　بباید مرا در حضور تو خجل

و با آنکه چون بیندم شادما　　ز روی تو روی دلم تابدا

الهی مر بخشائی تو ای خالقی　　کز از احسانم دهد رازقی

که امروز سازی چو دونم برات　　نگویم که هر جاست عار احتیات

دهی کو تو محتاج الخلق و تاج　　نخواهم از و وصله احتیاج

بهر حال ای راز مخلص و عام　　تو وصل بلطف تو جویم مدام

ندانم ز کر و فر حاجت سوال　　نیارم بپوشی هر زمان شرح حال

تماسک نه هر چه سالم دکر　　نگویم که بد کرد یا کرد خیر

ندانم غلط نکنم از ادب　　که حاجت نه محتاج سازم طلب

مرا از ما دیش نوای بی همال　　مکن از طلبکار و عفو عیال

که یکسو گرفته طلبکار ره تنگ　　بریده ز رحیم از تو وی رنگ

ز هستی او بیکچره چون شهور　　مشبک چو غربال یا لا و زیر

نه فرش و نه هوم نه نان نه غلا　　همی در نه دنر زان چو جوچه عبا

الهی

الهی اگر سارق بخت کین　　نماید ز من قصد تاراج دین

چو خواهد نماید بمن دشمنی　　کند کوته از من زبان رهزنی

چو جاری نماید براو ناسزا　　تو کن قطع او را بمجد و ثنا

دهد اشتائی کر او را لبشم　　بذکر جمیلت نوازش ساز خشم

بغیبت شود کر که جولانگرش　　تو بر نعمت خویش کن شاکرش

بهر حال ای کردکار جلیل　　مخواه دوستان نزد دشمن ذلیل

الهی تبی کرچه نالایقم　　ولی عفو از آن جست شایقم

کر باشم چو من بنده و تو خدا　　بود خوی تو عفو و از من خطا

بقلبم برافروز نور یقین　　زبانم نما مشتعل راه دین

بتابید خود ده مرا اقتصاد　　ببخشید خود ساز اهل سداد

تبی بد نمودم اگر سال پار　　در امسال لطفی کن ای کردکار

کران جامه پاره پارسال　　کنم وصله از زیور حال امسال

و زان پس چو کردم ز اهل رشاد　　کنم فکر تحصیل زاد المعاد

کر محشور بی زاد چون بی کتاب　　نکردم بفردا بوقت حساب

الهی تو یا ذا المقام الرفیع　　نما سفره رزق ما را وسیع

تمامم تو خود حفظ کن از شرف | که زنفت نشانم بجای تلف
که ما با تو کبر اخواندیم ند | نکردیم بهر تو تجویز ضد
کرم ساز ان پس تو بی اکتساب | بماندیم نه بلکه بی احتساب
که نارد تو را خم بطاعت ما | نشانه ندید از عبادت ما
نگهدار جاهی از ادبار | مرو از بویم توا از افتقار
که در نزد غیر تو بهر عطا | کنم کردن فخر و ذلت دوتا
هر آنکو نماید برا بهره ور | زبان را دهم در مدیحش هنر
بگویم بد انکه براند از در شر | نمی‌خواستم چون ز شیبم و ریش
بهر حال پس خود نمایم ذلیل | چه گویم بد کن چو نعت جمیل

مطلع حکایت آهنگر که آهن آتش شده را از کوره بی منقاش
الت بیرون آورده آتش بوجود شریفش گزندی
نرسانید از وی سیئه انهاعت
وصول یابی بصحبت مقام جهان
عوض جهنم التنبل فی حال

شنیدستم یکی مرد کار رحیم | که آهنگری بود در زمان قدیم

در آورد

در آوردی آلت و بی معین | برون آهن از کوره آتشین
ازان آتش آهن آن ارجمند | نه دید اصلا وجودش گزند
نمودند از او ازین ره سوال | که بر گوی ای مرد نیکو خصال
چه گویم که داده جهان آفرین | چنین رتبه ای بعادت قرین
چه کردی که داد این چند ای جهان | بیاموز ما را که سازیم آن
بپاسخ چنین گفت آن بی همال | که کردید و صحبتی یکی چند سال
چنان شد که مرد خداوند خوان | یکی هم نبدید یک قرص نان
فقیران همه بر سر کوچها | سپردند جانها بسی از غذا
بزرگان صاحب متاع و منال | تهیشان دل از نان و برز خیال
یکی مه ندیدند یک قرص نان | بجز ماه در سفره آسمان
قضای جهانی در آن سال تنگ | بدی خوانچه عیش ما رنگ رنگ
رف و طاق گنجینه منزلم | گشودی بسی عقدها از دلم
خم و اخور او پر از نان و جو | همی طبخ در مطبخش پلو
مسمی و کوکو و سیخ کباب | که کس را میسر نگشتی بخواب
زبس خورد در مطبخ ما گدا | بجستم چلو بی خورش بود خوار

که روزی یکی سیم بر بی نقاب | که زد عارضش طعنه بر آفتاب
بکاشانه ما در آمد ز در | نوان قامت سرو آن سیم بر
که ای مرد بهر رضای خدای | کرم ساز بر چند تن بینوای
تو نی صاحب مال و دینار و سیم | بود مر مرا چند طفل صغیر (یتیم)
بر پهلوی کاشانه ات در لحد | سپارند جانها گر این سال بد
بفردای محشر بوقت حساب | چه گوئی پذیرفته اندر جواب
خدایت بپرسد که این کودکان | که دادند جان چون ندیدند نان
بهمسایگیشان توای مالدار | نکشتی یکی وقت واقف ز کار
چه گوئی بپاسخ توای باصفای | که آن گفته گردد قبول خدای

مکالمه عورت آهنگر با زن جمیله
پارسا و اطوار عورت تا وجهه
ارتکاب معصیت زنا

شنیدم چو از آهنگر بوذر | که خونش بود خون دل روز و شب
دلم سوختم ای چه براغماه رو | ولی از کجا خانه روی او
دو هم بر نشستند آنچنان جگر | که شد گوئیا تا ببر کار ه

ترحم نکردم بران بینوا | فتادم ز تیر خدنگش ز پا
گرای نازنین چون تو جان پری | کنی خواهشی جان چرا ندیگری
کنون گشت چون جان عاشق فدات | رهیدی شوی گر وقت دیگر حیات
گر او باشد و تو شبی ای نگار | بگیرد تو را همچو جان در کنار
پس آنکه ز وصلت شوم کامران | دهد مال و سیم و در و زر افشان
وگر نه کنی گر تو دوری ز ما | تمنا کنی زر و سیم از چرا
بنوشید چون آن زن پارسای | همه هرچه گفتم باو ناسزای
زمین یافت رخ پس ز شرمندگی | که مرگ است بهتر ازان زندگی
گر دد تو مردی شعیر تن | گذارد نبی عورت خویشتن
چنین گفت وگریان و دل موج خون | ز کاشانه ما قدم زد برون
دو سه روز تا بخش یا کمترا | گذشتی گر از گردش اخترا
دگر باره از عجز و از اضطرار | بیامد بکاشانه ام شرمسار
گرای مرد بهر رضای خدای | نما صرف نفس را از هوای
بکن نیکی امروز تا کردگار | تورا باز بدهد بروز شمار
درون شکر ار در رضای خدا | کنی حفظ بیچاره گان از بلا

خدایت چو کرده ره چاره سد … کند کرده تو بسوی تو رد

شنیدم چو گفتار اندر نبای … نظر داشتم گرچه سر تا بپای

ولی چون اسیر هوس بود می … بگفتم که ای نازنین گرد می

نشینی بخلوت بر من مهربان … که گیرم ترا من در آغوش جان

همه هرچه خواهی تو از سیم و زر … دهم از زمانت من ای سیمبر

وگر نه از این عاشق بیقرار … مفرما تمنای نوای نگار

چو بشنید گفتارم آن سیمبر … ز پروا زره شرم افکنده سر

دل اشکسته انبار هم را جرام … برون زد ز کاشانه من قدم

که امید با این سر افکندگی … بود سرانه بر من به از زندگی

یکی ماه نگذشته باز از میا … که آن ماه دو هفته دامن کشان

سوی خانه ما دگر زد قدم … که انجو لجه بر مند کار کنی کرم

چو ما را بود بر تو حق جوار … نوازی تو گر رحم اعیال دار

که از قحطی نان سپاریم جان … بکنی دو را خون این کودکان

شنفتم کلامش چو بار دگر … دگر داشتم زدن پا تا سر

بگفتم که ای سیمبر این کن نه … رسانی تو بر جان خود تا بچند

کرد خلوتم

کرد در خلوتم تا انگشتی تو باز … تمنای سیم و زر از ما مکن

میثاق گرفتن زن پارسا از آهنگر آنکه چون عهد کند بجا آرد معصیت زنا باید این عمل را چه مکافاتی مرتکب شوی که چه حد مطلع شو و قبول نمودن آهنگر و مطلع شدن عاصی

پارسا در وقت عمل و پشیمان شدن و منصرف

شدن آهنگر

نبوشید چو سیمبر این باز او … بپاسخ چنین گفت آن ماهرو

مرا هم که ای مرد گر بایدت اسب رعی … که بنماهی زر و سیم خود بی غرض

مرا هم بود از تو یک التماس … که دادیم از چشم اغیار پاس

در آنجا اگر بر من کنی این جفای … ببین پس تو باشی و من ای فتای

گر ساختیم در پرده چون کار شد … نشان زد کسی نقصمان پرده در

شنفتم چو آن گفت دلنواز … بگفتم بچشم و سرای سرو ناز

کردادم یکی خلوتی دلگشای … نبودی با هوا و بسی با صفای

شب و دور از شر عیال عبور … نه گنجشک داد و نه کرکس مرور

در آنجا یکی بند روز ای صنم … بعشرت بر بعم خلوت بهم

پس انکه مراد نوای سیم بر / برآدم بیخشیدن سیم و زر
وزان پس دران خلوت با صفا / ببراه بردم من ان ماه را
برستم در از پس کران دلربا / نکردد دل آزرده از کار ما
کرفتیم مسکن چو در یک مکان / کرفتم پس او داد داغوش جان
سپس بر کرفتم در انجا قرار / کر بنشیند انجا دجل وقت کار
چنین دید چون ان زن پارسای / بلرزید یکسر ز سر تا بپای
کرا مرد دینی چو عهدی چرا / لشانی ز مردی معهد وفا
بیک لحظه بر چاری سست کیش / کنی بی سبب نقض پیمان خویش
نکفتی تو ای مرد ظلمت سرشت / در انجا کر سازم ما کار زشت
همین یک تو باشی یک من و بس / بغیر از من و تو دکر هیچکس
کنون از چه در موقع معصیت / بود حاظر اینک یکی جمعیت
شنیدم چو این من از ان ماه رو / بکفتم چو کفتی بکو سر او
در انجا ندارد چو ره مور و چیر / سخن لغو و بیهوده کوئی ز چیر
شکستم کجا بی سبب عهد خویش / نمودم کجا نقض پیمان خویش
بنوشید چون این بکفت ای فتن / بنادم بر بیهوده بولب سخن
کر حاظر چو هر حال و هر جا خداست / بر این بزم محضر کبریا است

دکر انکه بر هر تن ای حق پرست / ملک چون دو تن هر نفس حاضر است
که در مدت عمر او سر بسر / نویسد یکی خیر و یک کار شر
پس از مدعیا بهر در این انجمن / بود حاضر از این جهت چار تن
کنی پس تو چون جرئت این کناه / چو بینی خدا و ملائک کواه
ببین چه کر این پنج کس حاضرند / کنی هر چه از نیک و بد ناظرند
تو باید میکنی در چنین مجلسی / نه میکونی انجا حاضر کسی
بجائی اکر یکنفر خورد سال / ببینی کشی از کنه انفعال
نه کردی خجل از کناهی چنین / که بیند خدای جهان آفرین
نمودی تو پس نقض عهد الفتی / که حاضر در این بزم باشد خدا

نالیده شدن اهنکر از ارتکاب معصیت
زنا و موعظه زن جمیله با سها

شنیدم چو کفتار ان پارسا / بلرزید جسمم ز سر تا بپای
که خالی ز سر باشد ان پیرسرا / که مردی و باشی زن زن چنین
علی زیبان از یکی معصیت با خطا / همی در زندان ببیم بود روزکار
تو منکر که بلجنبد بالا دنفی / که عصیان کنی با خجالت شدی

پس آنگه شدم از جای برخاستم / که بر چهره تا دوست ناداستم
پر از چشم بر آتش شیوه تم / فرو ریختم اشکی از خشیتم
بگفتم که ای پارسا پاک زن / وفا کردم آن عهد بر جستن من
چو این دید بگشود لب در دعا / که ای بنده بدهد خدایت جزا
فروزان شود آتشی با صفای / نشاندی چو اندر رضای خدای
خدای تو بر تو ای خوش سیر / از این کرده کی بود ز آتش اثر
کنون در دو عالم نیابد گزند / وجود شریف تو ای ارجمند
از آن روز پس تا کنون دیگرا / نسوزد وجود من از جنگرا
یکی کار کردم برای خدای / چنین کرد آنکه کرده‌ام اقتضای
گر ایشان نماید خدای جلیل / برای من آتش بستان خلیل
بلی ای خداوند جود کثیر / گر بسیار بخشی و اندک پذیر
بود شیمه تو چو این ناقدیم / گرت باشد کرم لاجرم از کریم
به بخشای بر قاصر بینوای / که عمری به سر کرد در خطای
نبارد اسلام بس بر زبان / که محفوظ ماندم مال آن
باخلاص گفتا خدا یکی است او / نگفتا ز راه غرض واحد است
زبان و دل و جمله اعضای او / رگ و مغز و جلد و سراپای او

گواهی

گواهی همه یک جهت می‌دهند / که ذاتت مبرا است از چون و چند
یکی فرقرا از مردم روزگار / بدست تو دید چون ذوالفقار
باخلاص نز بلکه از ترس جان / گشودند در لا و الا دهان
بتوحید تو من گشایم چو لب / سراپایم بالله همی از طرب
تو دانی چو این از ارادت بود / نه داعیم از خوف و غشیت بود
از این ره روا باشد ار ای خدا / گر بخشی دگر آنچه کردم خطا
گر معصوم ما را نکردی تو خلق / برادی تو ما را شهوت دل و حلق
یکی مثل اطفال بی پا و دست / همه خورده و بیکاره و نان پرست
یقینا گر باید گذشت از خطا / گر از بنده شاید بغیر از خدا
دگر آنکه فرقی در این روزگار / بپرورده کردم کنیزک هزار
سرشتی مرا چون تو از آن گلی / گر دارد خلیط از ولای علی
سزد آنکه زین نکته ای کردگار / ببخشی تو او را با شهریار
گر دار نداری چو در محشرش / نمانی تو محشور با حیدرش

مسئلت پیغمبر رحمت از درگاه احدیت آنکه محاسبه امت را با او تفویض

تفویض فرماید در قیامت و بجهت عدم اطلاع بر عیوب آنها قبول ننمود
از فرط مرحمت و عنایت

شنیدستم ای مهربان دادگر — که گفتا یکی روز خیر البشر
که کردم چو روزی مناجات خویش — طلب کردم از دوست حاجات خویش
فرو ریختم از مژه خون دل — که ترسم شوم در قیامت خجل
که بادا ندانند امتم را ببا — گروه گروه در محضر انبیا
کرم کن کنی بر من ای کردگار — تو این عاصیان را بمن واگذار
که جز من کس از اهل محشر دگر — نگردد بر احوال ایشان خبر
تو فرمودی ای خالق مهربان — که کردم چو من خلقت عاصیان
حبیبا ازین مسئلت در گذر — که داریم ما چشم مهری دگر
تویی که بنشان خدائیم ما — پیمبر ندارد چو مهر خدا
نخواهی تو گر آگهی این و آن — بیابند بر عیب این عاصیان
نخواهیم ما تا تو هم رهبری — سوی نقصشان گرچه پیغمبری
بهل پس که خود عیبشان بنگرم — سپس پا بپوشم و پا بگذرم

بهر حال بر بنده مهر خدا — کند چون همی اقتضائی جد
چو خواهی تو این رخصت از بهر غیر — همین بر جواب تو خیر است خیر
وزین نکته چون بشنوی ای بهوش — همی بگذرد خنده مرز عرش
که داری تو گر دوزخ و جنتی — بود باز هم در میان رفتی
که خواهی تو در نزد خیر البشر — نگردد نهان عیب ما پرده در

و بدین خلیل خلاص در سر حضرت دو نفر را مشغول بمعصیت زنا و مسئلت نمودن هلاک آنها از خدای تبارک و تعالی و اجابت نمودن حضرت و رد حضرت او کلی و تأسیر در حضرت نمودن

در حضرت اخیره

چنین گفت روزی یکی با صفا — که از اوقات وقتی یکی خلیل خدای
بچشمی که بینای خلق آفرین — کردم کرده بودش چنین بود دین
یکی گفت هر سو همی بنگرید — دو غافل بهم در زنا گرم دید
چو این دید از آن دو ظلمت سرشت — بلرزید بر هم از آن کار زشت
طلب کرد پس از خدای جهان — که سازد هلاک آن دو دانا گهان
اجابت نمودش خدای جلیل — که مسئول تو رد نگردد خلیل

پس از این بیفکند باز اضطراب — بسوی دگر چشم چون آفتاب

دگر هم دو دست دعا با صفای — بهم اندر آورد و از خدای

طلب کرد دیگر ز دادار پاک — که تا پاکرا باز سازد هلاک

چو نامد اثرهاش بنده نوان — اجابت دعا این بار هم کرد باز

سوم چون بسوی دگر بنگرید — دو چشم با کرا اندر آن کار دید

گشود از غضب باز لب در دعای — کرا اندر رسید ش بگوش این ندای

که هستی خلیلا بگو در چه کار — کردا ثا و بینا بود کردگار

مروشند آهسته آهسته رو — خس و خاد داد د چو این ده مدو

مقرب تویی اینچه در نزد ما — اجابت کنیم اینچنانی دعا

ولی چون تو آنکه بنده ببین — ندارد که داد چون آن افرین

بود مهر ما هم ز نوای خلیل — فزون تر برایش بندگان ذلیل

سبیل پس که ما خود حکومت کنیم — غضب تا کرا از مهر رقت کنیم

بجائی که باید نمائیم مهر — نشاییم از بنده خویش چهر

اگر هم شود قهر جائی دوا — نبرده چو کس فرصت از نزد ما

بوقتی که دانیم خود مصلحت — نمائیم عقوبت پس از معصیت

بهر حال

بهر حال پس هل خلیلا تو مان — که رمانیم بیش ز تو نکته دان

کند بنده گو بد عقوبت زما است — تجاوز هم از او ز مهر خداست

بود چشم ما خود ببین و دقیق — دل ما رئوف و رحیم و شفیق

کند هر چه را مقتضا این و آن — نمائیم در باده عصیان

حکایت از عارفی کرا از او پرسیدند که در تمام عمرت چه وقت از اوقات از هر وقت برایت خوشتر گذشت در جواب گفت وقتی از اوقات در غریبی مبتلا شدم بمرض زحیر مدتی عاجز و ناتوان افتاده اهل مسجد احتجاج کرده خادم را واداشتند ریسمانی به پایم بسته همه جا کشید و در حین روی مزبله انداخت

یکی صحبتی عبرت افزا فلان — بدیدم در اوراق روشن روان

حدیثی خوش و صحبتی دلنشین — سراپا همه عبرت سالکین

حدیثی که از عارف راز دان — بود هوش پرور و شور افزای جان

حدیثی که گوید مقام رضا — بود بود لذت از ابتدا

و زین نکته پرسید چون عاقلی — یکی روز از شخص صاحبدلی

که ایمی د بودی ز اوقات بیش — که از این زمان لذت آور خویش

چو وقت از همه وقتهای کری — معین تو را کشت او بیشتر

بیا سنج چنین گفت آن با صفا / که گشتیم یکی روز اسیر بلا
مرا گشت چون گشته خویش ... / اسیر غمش بیش از بیش و بد
ربود از تن ناتوانم توان / بدو هر جرم نمود امتحان
بایی گو بود در کشورم ابتلا / که یکی نبد مرا آشنا
نمادم پس انجا وحید و غریب / بکنج یکی مسجدی بی طبیب
نه مادر نه خواهر نه یار غمگسار / بجای نوازشگر سرشکم هزار
ملوث تنم جمله پا تا بسر / هر اندو بیم وحدت غوطه ور
که گه فضل از جوف پیراهنم / چو عقرب همی زهر زد بر تنم
بکنج شبستان بروی زمین / یکی هفته کردم چو سر این چنین
شدند اهل مسجد چو واقف تمام / نمودند بودم یکی از ... هام
که از مسجدم خوار بیرون کنند / ... یکی ... افکنند
... چو ... / کشودند در طعن خادم دهان
... فرمان انکه ... / که باید کشید تو بیرون ...
بنوشید الخادم ... / چو گفتار تلخ و سخنهای سخت
بیامد بنزدیک من خشمگین / برابرو گره بر جبین داده چین

همی خواست از دست و پا و سرم / بگیرد یکی جزو از پیکرم
میسر نشد اندم و دیم و خاک / مرا هشت و رفت از برم خشمناک
برفت و بلبان اندر آورده کف / بیامد یکی ریسمانش بکف
بیفکند بر پای من آن طناب / دو نوبت گره داد و پس با شتاب
قضا آن شبستان سیبی بد دراز / همی بد چو دودی چو نخش گراز
پس آنسنگدل خادم زشتخو / تنم را کشید بخاک و بجو
همی همچنین می نمود این جفا / که گشتیم نزدیک آن پلها
بهم ریز گشته سراپا تنم / از انجا میسر نشد بردنم
کمان ریسمان تا برابر کشود / یکی رشته از پس دو رشته نمود
یکی خود گرفت و دگر داد بکوی / بگفتند کین مرده دارد سری
بران پلها آن دو ... / زدندش همی پس در ...
قماچال ... پیراهنم / کشیدند تا صحن مسجد تنم
وزان جا بهم باشی چال انجا / کشیدند می خوار و غمیان انجا
همی همچنین با کف و ... / ببردند می تا یکی ...
در انجا انجا کم فکندند خوار / جگر خون و تن چاک ...

بلی انزمان لذت از عمر خویش — دمی بیش بردم زاوقات بیش
ندادم خم اندر خم ابروان — نکردم مژه از الم خون چکان
از آن ره که کر گفتم کو این بار ما — بر بیند صبا داد هد کم بلا
الهی کند این اگر اقتضای — رسوم محبت طریق صفای
تو مانا من کرم کن کر نز بلا — نکردد نصیب ما خصم ما
کر بینیم چون فقر با مرگ دوست — بگوییم آن نواست چون این نکواست
پسندی تو بر ما چو داغ پسر — نباشیم خاک مصیبت بسر
بگیری تو از ما اگر زر و مال — پریشان نه از این ره نشانیم حال
الهی تمانی حال لئیمان کرم — کر بینیم یکسان بلا و نعم
کر بینیک حواس اره هدکاهناست — نشان زین دو بینند و انظار فناست
تو هستی و بس مهربان بنده بین — حکم وجه باندار و خلق آفرین
نمانی برابن خلق خود کی پسند — کر بینند از کوری خود گزند

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحیم

چو من بگذرم زین جهان خراب — بود هر که چون من ز غفلت بخواب
بر آید سر از خواب و از بیر خویش — شد فکر آینده اش از پیش
کند روی پس سوی کاشانه ام — نگوید از این مرده بیگانه ام
بر بیند مرا پس چو بر گشته بخت — اجل خوار از آن پیکرم کنده رخت
فکنده است او را که من داشتم — مصون نکرد از کسی که پنداشتم
بروی یکی تخته سرما و عود — کر شوید کثافت از او مرده شود
ز من عبرتی گیرد و سو گوار — بگرید بر احوال من زار زار
نه زنان دو گر محروم از این جهان — بریده است دل ناگهان از جوان
بچیده گل از گلشن روزگار — خزان باغ عمرش شده بهار
گر من دیده ام طرز دور زمان — جوانی و پیری و هر بود آن
از آن ره که من بخرد مردم — بهره و بال از جهان برده ام
کشیدم گهی زحمت از بهر زر — برای زن و جفت دخت و پسر
گهی هم اگر درس خواندم هوا — مرا منصرف ساخت چون از خدا
بدل داشتم آنکه روزی بهر — شوم لاجرم شهره خلق شهر

پس این گر پسر چون دقت است صواب   هر آنکس نماید بیابد ثواب
دگر آنکه اولاد من هر کدام   گر دارند راهی بجز الانام
شمر داشت آنشه بعقل سلیم   اگر حق مام و پدر را عظیم
نبستد از داو از نظر حرمرا   کند یادی از من بصبح و مسا
وزین ده چو بپند نمودم گناه   اگر کردم تقصیری زهر وام خواه
نکردم ادا حق او گر طلب   ز من کرد صد یاد با صد تعب
بنعش نمودم ببی چارها   گر از آن بخشم یکی بر ادا
بجا آم کند زین جهت رافتی   نماید ببذل درم همتی
گر کرد چو قرضم بجودش ادا   کند جود درباره او خدا
چو بر بنده گر بنده سازد کرم   خدا رد کند این باو له جرم
کند فارغم پس چو اندین نماس   فزون گر چه حقراست حق از قیاس
وزین نکته گو تر چو ما داست دست   گرسازم ادا حق او هر چه هست
بکادم نماید یکی اهتمام   کندان یکی حج برای م تمام
گر گر از بلد دورک مقدور نیست   ز میقات بر ترک معذور نیست

وصیت فاصر باولاد و احفاد خود که در هر کجا یاری عالم

وفات

وفات بابا اگر نتوانند بدست اولاد تازه بنجف اشرف یا کربلای معلی رسانند استخوانهای او را برسانند

دگر چون فکنده مرا دور ز کار   یکی عمر دور از سر کوی یار
گر میداشتم بس همی آرزو   گر دخت افکنم بر سر کوی او
گر اندم گراید مرا سر اجل   نماند بدل از جهانم امل
سپادم بر غبت بدو جان خویش   گر اینجا است چون کوی جانان خویش
زهی از چنین جان سپردن مرا   سعادت از این طور مردن مرا
گر بدر و دستانذ چو ددم رشن   شود جزء خلد برین جسم من
گر منصوص این قصر از سنت است   گر اینجا گر دلبر بود جنت است
بود فاضل نوردان ماه دو   بهشت و هم حور و غلمان او
بگیر ای اجل زود جان مرا   ببند از منت ذبان مرا
تنم خاک در کوی یا دلدار کن   دلم فارغ از مهر اغیار کن
بکن قطع پیوندم از این جهان   گر پیوند گیرم زپیوند آن
بگیر دپس ادا این اجل فرصتم   گر منعهد نه وقت این قدر مهلتم
گر سازم یکی زاد و برگ سفر   گر نتوان بان ده رسانند خبر
سپادم بدو دار سر کوی او   بجان آفرین جان با این آرزو

کرای کاش کردی این قضا اقتضا | که می‌گشت مدفن مرا کربلا
وبا آنکه می‌یافتم این شرف | که می‌شد مرا خوابگه در نجف
ز اولاد من آید آن یکی پارسا | با این کرده سازد خدا را رضا
که گردد میسر کزش در زمان | کند نقل نعشم با این یا بآن
وگر هر دو نقل نو را مشقت بود | چو بینند کز تکلیف کلفت بود
فراموش یکسر نسازند مرا | دعا این عزم باشد بصبح و مسا
پس از خاک گردد مرا استخوان | کشد خاک دوزخ بباغ جنان
که با گل نشینند اگر گل مدام | بگردد ز تاثیرش ار سرخ فام
پس از مدتی لاجرم این از او | بگیرند نگیرد اگر هیچ بو
غرض آنکه سازم وصیت چنین | با اولاد و احفاد خود اجمعین
که چون من بوم سر فرو زیر خاک | نسازند از من فراموش پاک
نمایند یاد آنکه من روز و شب | کشیدم بسی بهر یک یک تعب
بخود راه دادم هزاران وبال | که گردند دارای علم و کمال
پی راحت جانشان صبح و شام | خور و خواب بر خود نمودم حرام
زدم رو بهر سفله و زشت خو | که یابند چون دو دم آبرو

کربویند

که بویند کور و طریق سداد | نمایند این امر را انقیاد
چو ام و پدر را مربز دان بود | خدا داندش او چندان بود
به پیچند هم گر ز فرمان حق | فراموش سازند هم ماسبق
که گویند بگذشتگان روزگار | که بر ما بباید بهر حال یاد
فراموش سازد خداوندشان | کند قطع بالمره پیوندشان
نمانند یکتن بروی زمین | شوند عبرت مردم خوردبین

اشاره بر اینکه مرام حضرت احدیت و هدایت یافتن فطرتم بر جهت
بتالیف کتبی چه در مناقب و مصائب اهل عصمت

دگر آنکه عمری بغیر از خطا | نبردم چو در درگه کبریا
فراوان خداوند من بی ثمن | کرم هر قدر کرد نعمت بمن
نمودم بغیر کفران و غفلت دگر | ز دست و زبان و دلم هیچ سر
من او را نمودم همی معصیت | نمود او همی رافت و مرحمت
کرو ورزید حلم اتفد بر عقاب | که بردم بخود من گمان ثواب
چنین رفت عمری چو سالم و همم | نمود آخر وقت خود اکم
که ای بی‌خبر این قدر از چرا | زنی بر سر خاره خار پا

کنی از چه در این ره کج طریق   کر این ره بجائی نخواهد کشید

بره بیراهه پوئی اگر سالها   کنی خویشتن را خویشتن بی بدد کجا

صراط نجات است مهر علی   ره حق ز نور رخش بود منجلی

چو کردی کنون سال و مه بی حساب   بزن دست بر دامن آنجناب

بلفظی فصیح و بنطقی بلیغ   ثنا و مدحت آل او بی دریغ

خصوصا انکه اسلام از او شد بپا   که در راه دین کرد خود را فدا

عدو خواست دین را کند پایمال   بریدا او دل از جان و مال و عیال

بگو کیست این شاه والا مقام   بیان کن که کرداد چه وصف و چه نام

حسین انکه حق یافت از او قوام   لب دجله سر داد و جان تشنه کام

که او خود کو اینچنان (نمو) نکردی فدا   مسلمانی شدی بر خدا

وکر نه عوض جای نام خدای   چنان می بری پیر ز نام عزای

هدایت مرا پس چو داداد کود   وز آن پس بعد دم بر این کار کود

که در مدح آل علی با قلم   کشیدم بعقداد طاقت (تدبرت) دم

بیفتاد ز انکشت طاقت قلم   بیا او د عجز از دم لاجرم

که اوصاف ذات بر او ثواب   نگنجد چو صد هزاران کتاب

بگی

یکی خاسر از او برآید چه کار   چو خواهی دهی فضلشان اختصار

وصیت نمودن ناصر باولاد و احفاد خویش در باب چاپ کتبی که بنظم و نثر در مناقب و مصائب اهل بیت تالیف نموده

وزین ره وصیت نمایم دگر   که چون در ددم زین سرای دو در

نمایند یاد از من اولاد من   پس از من رسانند امداد من

که من چون در این کهنه دیر سپنج   کشیدم بسی رنج از بهر کنج

بسی شب بپهلو نبردم بسر   نیاسود هم چشم من تا سحر

نمودم از آن کنج کاوش بسی   که سویش نمی برد ره هر کسی

چه کنجی که مخفی ز اغیار بود   سپرده در او در اسرار بود

پر از لولو و کوهر و هر حلی   نهان اندر آن مدح آل علی

بکوشش بپا آوردم او را بدست   پس از خویش کردم همه هرچه هست

ولی چون نمی بد مرا آلتی   نه از وقتم انقدر ساعتی

که بکشائی آن کنج و آرم بدر   بدر لولو و کوهر و سیم و زر

یکی مشت پس بر کرفتم از او   چو ان عبر عمان کرفتن صبو (سبو)

بریدم دل از ما بقی لاجرم   ولی می نخواهد از او رفت غم

مکر انکه یکتن ز احفاد من پس از مرک من چون کند یاد من

اکر کرد او را ز راه جود و کرم کفش را خداوند پر از درم

کند همت از راه مهر و وفا برون آرد این کنج مذخود را

درم صرف نسازد کر آرد بدست در شاهواری کر در کنج هست

کند پس رسوم کرم اختیار کر این کنج را جلد سازد نثار

بود کنج من چون مدیح علی کر بنوشتم او را بخطی جلی

در او و ران چیزی کر مستور نیست ز هر چشم حق بین کر بی نور نیست

همه نظم و نثرش بود در کتاب وجیزه صحیفه کفایه غنا صواب

مناقب که در نعت و مدح رضا ست دکر دایره کاسم او از سما است

هر انکس کر خواهد شود یاد دم نسازد دلش سست ببذل درم

کند از دل و جان همی بذل مال کر کبود چوانا فواید کمال

ز طبع همه انچه در این کتب همی درج کردم بمقدار لب

ببخشد خدایش ز سعی جمیل بفردای محشر جزای جزیل

وکر انکه احفادم این کار خیر نکردند سازد کو این خیر غیر

بلطف خدا باشد امیدوار کر یابد جزای عمل بیشمار

کرم

کر هر کرده کز بهر یزدان بود فزون اجرش از چند و چندان بود

چو بیکانه پس این کند بی ریا عمل بس بود چون برای خدا

وصیت نمودن شاعر بهمه اولاد و احفاد خود

در حق پاره سازی نکردن کمال الکتب

کر انشاء الله تعالی باز مصیبت والنه سعادت

با نضیبت

دکر انکه طفلی جهان آفرین مرا داده چون با سعادت قرین

ز دو نیکو کشته زما در جدا ز غم شده قسمتش بس بلا

زونسکی کو دیده نه

پسر چون رسیدی بهمه سال او چه کویم چه و چون شدی حال او

کسته

همه بند بندش جدا شد ز هم بهم ریخت یکسر ز سر تا قدم

باین حال صابر بوقت بلا باین وصف حاضر بنزد قضا

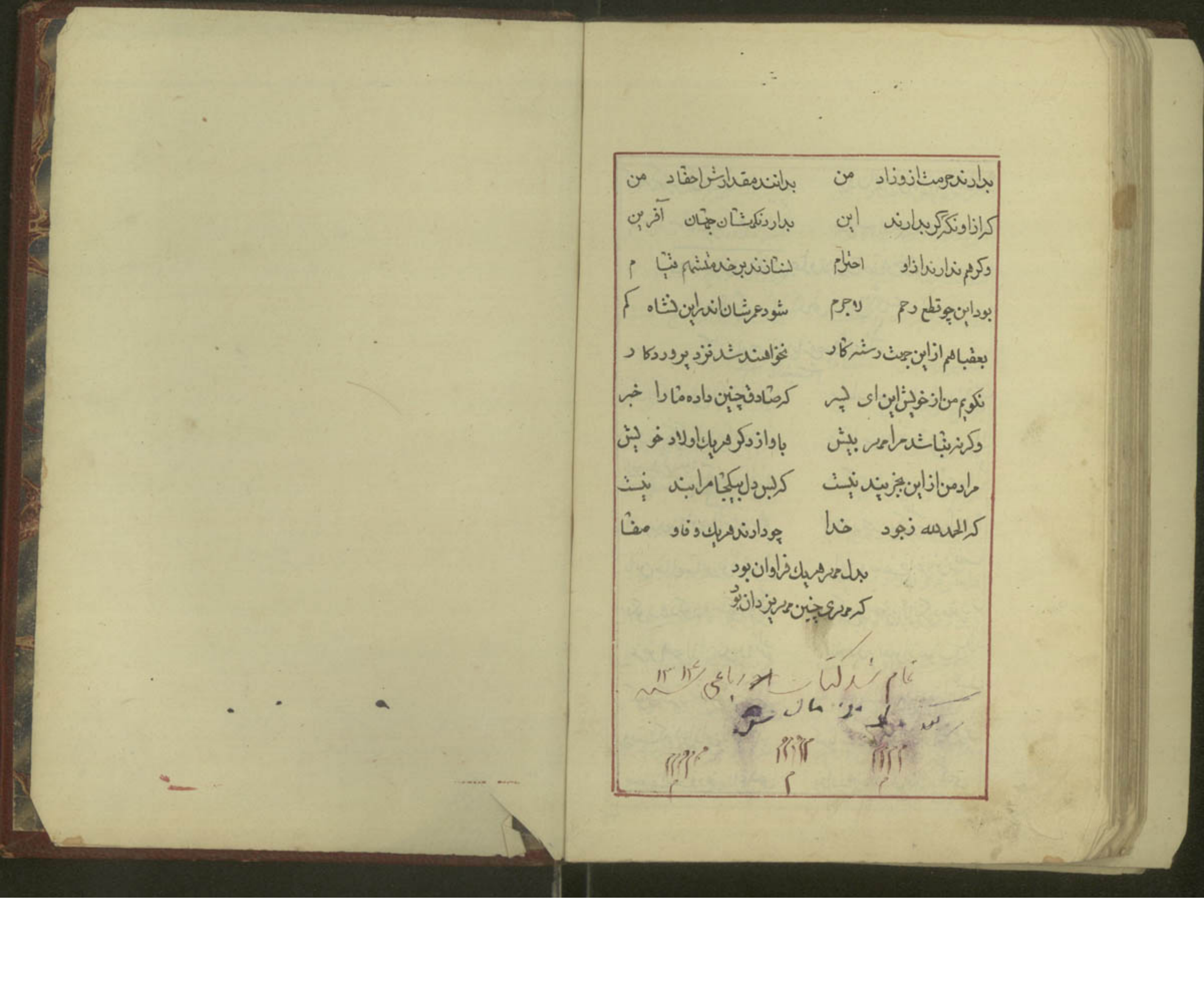
نکو رو ذکورو شکورو صبور نکویه سخن تا نکردد ضرور

غرض هیچ از آن ندیده مراد ندیدم بغیر از صواب و سداد

کنون کر ز شش کذشت را ست بنا صورت بو سیما بمعنی احسنت

وصیت کنم پس از این باب نیز کر باشد سبب چون وجودش عزیز

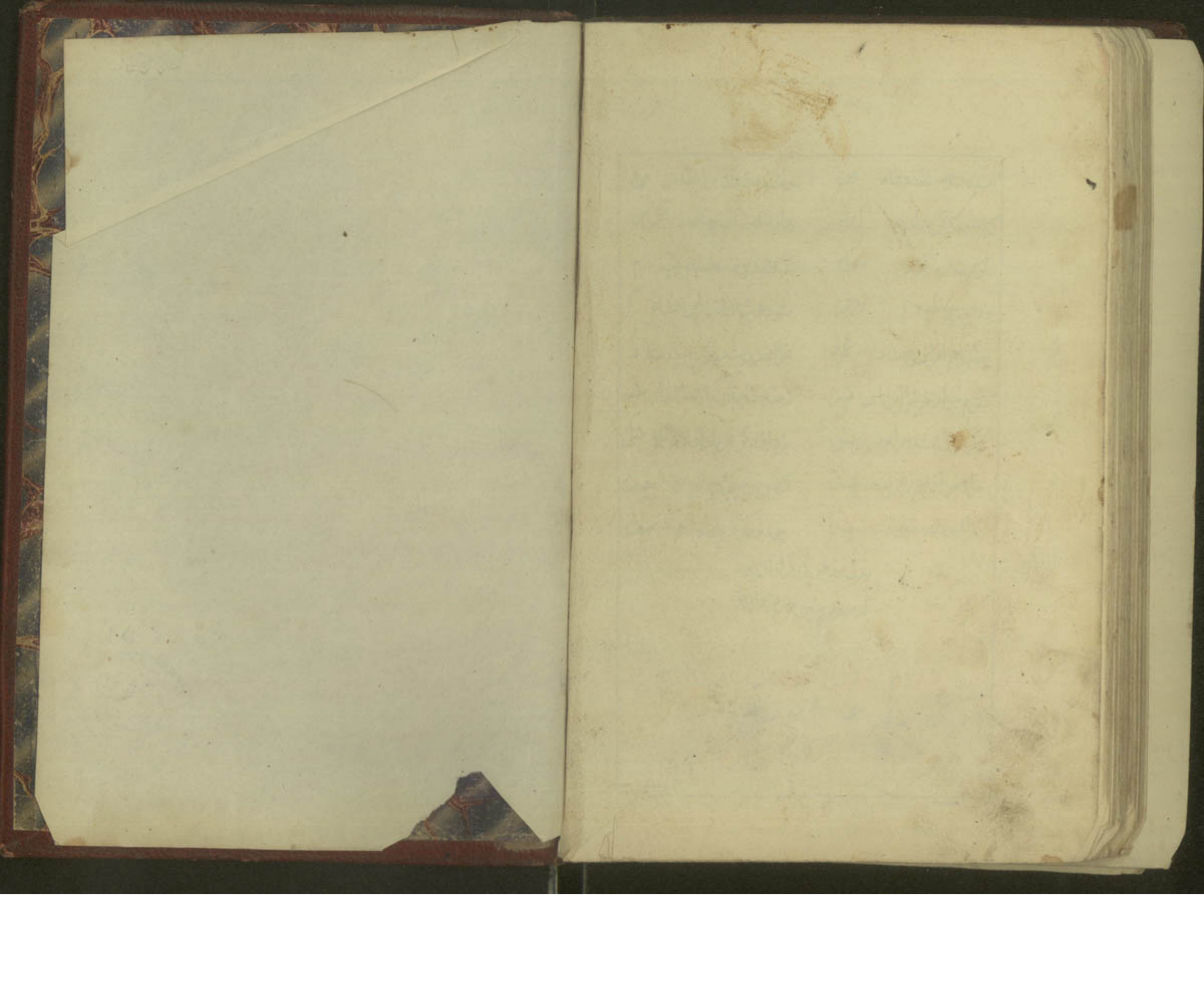
ضعیف است و دیو و لاغر بسی ندارد بجز ذات بی ند کسی



بدارند حرمت ازو زاد من | بدانند مقدارش احفاد من
که از او نکوتر بدارند این | بدارند کیشان جهان آفرین
وگر هم ندارند از او احترام | نشانند بر خود همه شتم تمام
بود این چو قطع رحم لاجرم | شود عمرشان اندر این شاه کم
بعقبا هم از این جهت رستگار | نخواهند شد نزد پروردگار
نگویم من از خویش این ای پسر | که صادق چنین داده ما را خبر
وگر نه نباشد مرا همسر بیش | باو از دگر هر یک اولاد خویش
مرادم از این جز پند نیست | که بس دل بیکجا مرا بند نیست
که الحمدلله ز جود خدا | چو دارند هر یک وفا و صفا

بدل مهر هر یک فراوان بود
که مهری چنین مهر یزدان بود

تمام شد کتاب ... سنه ۱۳۱۴




۸۵۲
کتابخانه مجلس شورا

